

الله



پہار بے پایان

زندگی نامہ ی داستانی شهید محمد علی کاوہ

سیدہ سمیہ سیدیان



سرشناسه: سیدیان، سمیه، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور: بهار بی پایان: زندگی‌نامه داستانی شهید محمدعلی کاوه/ سیده سمیه سیدیان؛
ویراستار سیدحمید رهنما؛ به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور.
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.
شابک: ۹۳-۰۰-۷۴۹۶-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۳-۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: زندگی‌نامه داستانی شهید محمدعلی کاوه.
موضوع: کاوه، محمدعلی، [شهادت]
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: 20th century -- Persian fiction -- شهیدان -- داستان
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان
موضوع: Iran-Iraq War, 1988-1980, Martyrs -- Fiction -- شناسه افزوده: کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ب۹۴۱۷/ی / PIR۸۳۴۸
رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۲۶۷۴۹۸

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



بهار بی پایان

زندگی‌نامه‌ی داستانی شهید محمدعلی کاوه

به روایت: سیده سمیه سیدیان

ناشر: فاتحان

ویراستار: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش‌برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

شابک: ۹۳-۰۰-۷۴۹۶-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۳-۰۰

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳

تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به

خانواده‌ی شهید محمدعلی کاوه

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به‌یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان‌گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این‌گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه‌تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به‌حق شهدای گران‌قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



خانم بزرگ بیرون اتاق نشسته بود؛ درست کنار درِ اتاق، روی قالی پرنقش و نگار. رو به ایوان برگ‌های درخت‌های توی حیاط، به بادی تکان می‌خوردند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. نگران بود. صورتش پر بود از چین و چروک گذر سال‌های زندگی. کاری از دستش برنمی‌آمد. تا به دنیا آمدن بچه باید صبر می‌کرد. همه منتظر بودند تا عروسش به آرامی بارش را زمین بگذارد. تا صبح از نگرانی خواب به چشم‌هایش نیامده بود. عروسش بچه‌سال بود. تسبیح پشت تسبیح دانه می‌انداخت. ذکر می‌گفت و یکی یکی امام‌ها را واسطه می‌کرد. تندتند نگاهش می‌چرخید روی پرزهای قالی و گل‌های یکی در میان. رنگ‌ها پیش چشمش پس و پیش می‌شدند. گوشه‌ی چشم‌هایش نم‌اشکی می‌نشست و او هم با بال روسری‌اش پاک می‌کرد. هر چند لحظه که صدای محبوبه را از پشت در می‌شنید، سرش را بالا می‌آورد و به در نگاه می‌کرد. ذکر عوض می‌کرد و

دوباره به گل‌های قالی چشم می‌دوخت. انگشت‌های خمیده‌اش به روی دانه‌های تسبیح شاه‌مقصودش می‌دوید. تندتند لب‌هایش تکان می‌خورد. صلوات پشت صلوات می‌فرستاد. دل توی دلش نبود. غیر از محبوبه و قابله، زن‌های قرآن‌خوان هم توی اتاق بودند. از وقتی محبوبه دردش گرفته بود، زن‌ها آمده بودند برای دلگرمی و آرامش محبوبه و خانم‌بزرگ و بقیه. خانم‌بزرگ گوش می‌داد به صدای آیاتی که زن‌ها می‌خواندند. خودش را با صوت آسمانی آیه‌های قرآن تکان می‌داد و گاهی هم تکرار می‌کرد. دل توی دلش نبود، بس که نگران عروسش بود. هر که می‌دیدشان، باور نمی‌کرد، مادرشوهر و عروس باشند. دلش توی اتاق بود. صدای قرآن خواندن دو زنی را می‌شنید که بالاسر محبوبه نشسته بودند. صدای قرآن را که می‌شنید، گرمایی توی وجودش می‌نشست و آرامش می‌کرد. فریادهای کوتاه و ناگهانی محبوبه که از پشت در اتاق می‌آمد، خانم‌بزرگ را تکان می‌داد و دلش را ریش می‌کرد. تسبیح را دوباره لای انگشت‌های استخوانی و بلندش می‌فشرد و زیر لب ذکرش را از سر می‌گرفت. چشم‌هایش را می‌بست، لب‌هایش را تکان می‌داد و به همان صوت آهنگین قرآن گوش می‌داد. صدای خانم برادرش را شنید. از آن حال و هوا کشیدش بیرون. چشم‌هایش را باز کرد. دید کنار پله‌ها ایستاده و چادرش را دورش کیپ کرده و دستک چادر را به دندانش گیر داده است. گفت: «سلام زن‌داداش.» نگاه به در اتاق کرد و دوباره نگاهش را گرفت. با سستی روی زانوهای نیم‌خیز شد.

- خوش اومدی زن‌داداش. بفرما. دم در که درست نیست. بیا به چایی با هم

خانم برادرش نیامد تو. همان جا کنار پله‌ها ایستاد. خانم‌بزرگ گفت: «زائو داریم. از پا افتادم زن داداش، بس که نگرانم. بیا تو.» خانم‌بزرگ که دید اصرارش فایده ندارد، خودش هم رفت جلوتر، روی قالی نیمداری که توی ایوان پهن کرده بودند. زن داداش همان بیرون درگاهی روی پله‌ها نشست.

- خبر دارم. عروست.؟ اون حالش خوبه؟

خانم‌بزرگ دست‌هایش را به هم فشرد و انگشت‌هایش را توی هم خم کرد. دانه‌های گرد تسبیح را توی دست چرخاند و سرش را تکان داد.

- خدا کمکش کنه. می‌دونی که فقط سیزده‌سالشه. هنوز خودش بچه‌ست. چطور می‌خواد از پشش بریاد؟

خانم برادرش خم شد و سرش را نزدیک‌تر آورد. دست برد جلو و یکی، دوتا از پرزهای روی قالی را کند.

- خدا کمک می‌کنه. می‌دونم.

خانم برادرش محکم حرف می‌زد، انگار کسی او را مجاب کرده باشد که حتماً خدا کمکش خواهد کرد. خانم‌بزرگ به چشم‌هایش خیره شد. تسبیح توی دست‌هایش می‌لرزید، انگار آخرین امیدی بود که به آن چنگ زده بود.

- راستش قصدم فقط حال و احوال‌پرسی نبود، دیشب خواب دیدم. خبر نداشتم وقت او مدن بچه‌ش است.

خانم‌بزرگ نگاهش را به لب‌های او دوخت. قلبش توی سینه می‌کوبید. هنوز صدای جیغ‌های محبوبه و آیه‌های قرآن را می‌شنید. نگاهی انداخت به در اتاق که از ایوان هم پیدا بود. گفت: «خیر باشه ان شاءالله.» منتظر بود. نفسش را توی

سینه حبس کرد. نگاهش به لب‌های خانم برادرش بود.

- دیشب خواب دیدم یه نوری از آسمون اومد پایین و همه‌ی خونه‌تون رو پر کرد. فرشته‌ها هم دور این نور حلقه زده بودن و می‌چرخیدن. از یکی شون پرسیدم: این نور چیه؟ گفت: این نور از طرف خداست. این بچه هدیه‌ی خدا به این خونه‌ست. این نور هم نشونه‌ش.

انگار که زمان ایستاده باشد. نفس حبس‌شده‌اش را داد بیرون. آه کوتاهی کشید. نگاه کرد.

- اومدم یه تُک پا بگم این بچه نظر کرده‌ست. اسمش رو علی بذارید یا محمد. حالا دیگه خودتون می‌دونید.

خانم‌بزرگ تسبیح توی دستش را گذاشت روی رحل قرآنی که کنارش باز بود. نمه‌ی اشکی که گوشه‌ی چشمش را خیس کرده بود، با پشت دست پاک کرد.

- چی بگم؟ قدرت خدا رو!

خانم برادرش بلند شد و دست گذاشت روی شانه‌اش.

- فکر و خیال نداره که! به هر حال خیر است. خواب خوبی بود. مراقبش باش. من رفتم.

خانم‌بزرگ نگاهش کرد که دستش را تکان داد و در حیاط را باز کرد. هنوز باد می‌آمد و لابه‌لای برگ‌های درخت‌ها می‌پیچید.

خانم‌بزرگ هنوز به خواب خانم برادرش فکر می‌کرد. هزار و یک فکر توی سرش چرخ می‌خورد که صدای گریه‌ی نوزاد توی اتاق پیچید. با شنیدن صدای جیغ نوزاد، از جا بلند شد و دوید. در اتاق را باز کرد. قابله نشسته بود کنار رختخواب

محبوبه. یک نگاه به محبوبه کرد که نگاهش به دنبال بچه بود. محبوبه ضعف کرده بود و رنگ به صورت نداشت. قابله، اما خوشحال بود و نگاهش می‌خندید. - مبار که ماشاءالله.

قابله بچه را سر دست بلند کرد و نشان محبوبه داد. محبوبه که چهره‌ی نوزاد را دید، لبخند کم‌رنگی لب‌های ترک‌خورده‌اش را از هم باز کرد، ولی ثانیه‌ای طول نکشید که از هوش رفت. خسته بود. قابله دستپاچه به روی پا زد. خانم‌بزرگ به پلک‌های بسته‌ی محبوبه نگاه کرد. گفت: «نگران نباشین! خسته‌ست. بذارین با آرامش بخوابه تا سرحال بشه.»

قابله بچه را توی ملافه‌ای تمیز و سفید پیچید. خانم‌بزرگ هنوز دل توی دلش نبود. زن‌ها قرآن‌ها را بوسیدند و بستند. صدای صلوات توی اتاق پیچید. قابله گفت: «اتاق رو خلوت کنیم تا زائو استراحت کنه.»

قابله که از در اتاق آمد بیرون، بچه‌ی ملافه‌پیچ توی بغلش بود. همه دوره‌اش کردند.

- بچه سالمه؟

قابله ریزریز خندید.

- هر دو سالم‌اند. بچه پسره! مبار که ان‌شاءالله.

خانم‌بزرگ هنوز خوب بچه را ندیده بود. دلش غنچ می‌رفت تا نوه‌اش را توی بغلش بگیرد. اسکناس درشتی از جیب پیراهنی که به تن داشت، بیرون آورد و گذاشت توی چادر قابله و بچه را گرفت. یکباره سکوت فضای اتاق را پر کرد. همه خیره شدند به صورت نوزادی که تازه قدم گذاشته بود به دنیای پرآشوب. نفس

توی سینه‌ها حبس شده بود. نوزادی قد بلندتر نسبت به هم‌سن‌هایش. صورت نوزاد مثل مهتاب توی سیاهی آسمان می‌درخشید. خانم‌بزرگ به چشم‌های بسته‌ی نوزاد نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد: «محمد یا علی؟ چه خوابی دیدی زن داداش!»

قالبه سکوت سنگین اتاق را شکست.

– مرد خوش صورت و هیکل‌داری می‌شه، وقتی بزرگ بشه.

نگاه خانم‌بزرگ لغزید روی نوزاد که انگشت‌هایش را مشت کرده بود. بچه‌ی آرامی بود. لب‌هایش را به صورت نوزاد نزدیک کرد تا ببوسدش، اما خواب خانم برادرش او را فکرش را مشغول کرده بود. اسمی به فکرش رسید؛ «محمدعلی». زیر لب دوباره گفت: «محمدعلی.»

آینده برای این نوزاد چه سرنوشتی رقم می‌زد؟ دلش هری ریخت پایین. سال‌ها، سال‌های خفقان بود. محمدعلی پا می‌گذاشت به این سال‌های آشوب و بلوا. خبرها تازه از این شهر به آن شهر رسیده بود. خبر شلوغی تهران و بقیه‌ی شهرها تا اراک هم آمده بود. مسجدها پر از آدم می‌شد. پیش‌نمازها روی منبر می‌رفتند و از بیداد رژیم می‌گفتند. مردم دسته‌دسته جمع می‌شدند و از سیاست حرف می‌زدند. مجالس عزاداری بود که پرشورتر از همیشه برگزار می‌شد. خانم‌بزرگ توی روضه‌ها می‌شنید. حرف از یک روحانی بود که مردم قبولش داشتند. «آقا» از دهانشان نمی‌افتاد. منتظر فرمان او بودند تا به خیابان‌ها بریزند و شعار سر دهند و با سربازها رو در رو شوند. آقای خمینی بود که مردم حرفش را می‌زدند.

هنوز نور کم‌رنگ عصر توی اتاق‌ها پخش بود که خانم‌بزرگ صدا زد: «مهمون نمی‌خوای صاحب‌خونه؟» صدای محبوبه بلند شد: «بفرمایین!» خانم‌بزرگ توی درگاهی اتاق ایستاده بود.

- حالا توی این بلبشو و شلوغی چه وقت عوض کردن کار بود آخه؟ مگه خبرها رو نشنیدین؟ با دوتا بچه تو این وضع و حال؟ به خدا نگرانم! چی می‌شه؟ محبوبه سرش را بالا برد. به احترام نیم‌خیز شد که خانم‌بزرگ گفت: «بنشین راحت دخترم! خسته‌ای.» این را گفت و نشست کنار محبوبه، روی زمین. محبوبه چیزی نگفت. به محمدمهدی نگاه کرد. محمدمهدی سینه‌خیز می‌رفت و به همه خرده‌ریزهای روی زمین دست می‌زد. بعضی‌ها را هم توی دهانش می‌برد. خانم‌بزرگ محمدمهدی را در آغوش گرفت. رو به محمدمهدی گفت: «پسر کوچولوی من! دست نزن کثیفه! مریض می‌شی!» محمدمهدی توی بغل

خانم بزرگ نشست و با دنباله‌ی روسری‌اش بازی کرد. محبوبه گفت: «اذیتون می‌کنه.»

- وا! دخترم این هم بچه‌ی خودمونه! مثل محمدعلی نوه‌ی گلمه.

محبوبه لبخندی زد و ریشه‌ی طنابی را که کنارش بود، برداشت و باز کرد. خانم بزرگ دوباره گفت: «حتماً شنیدی! توی این اوضاع! خدا می‌دونه چی می‌شه، چی نمی‌شه؟ باز صبر می‌کردین این بچه‌ها از آب و گل در بیان، سخته برات محبوبه جان!» نگاه کرد به محبوبه که در یکی از کارتن‌ها را می‌بست. دستش به در کارتن بود، سرش را پایین انداخت گفت: «خدا شاهده خانم بزرگ! من هم شنیدم. همه جا شلوغ شده؛ فقط تهران نیست. می‌گن مردم یه فکرایه دارن!» خانم بزرگ دوباره گفت: «من به این حرف‌ها کاری ندارم. تو دست‌تنها با این دوتا بچه! وایسا من این ایرج رو ببینم!» محبوبه تکه طنابی را اندازه زد و با قیچی برید.

- خانم بزرگ! شما خودتون رو ناراحت نکنین!

خانم بزرگ دست کشید روی موهای کوتاه محمد مهدی.

- کار قحطه؟ تهرون! تهرون! نه، می‌خوام بدونم قحطی کار اومده!

محبوبه سر تکان داد و گفت: «چی بگم؟» خانم بزرگ محمد مهدی را روی پایش نشاند.

- کاش می‌شد نمی‌رفتین. دیروز یکی از همسایه‌ها خبر آورد اوضاع تهران شلوغ شده. بگیر و ببند زیاد شده. به همه مشکوک اند. می‌گن قراره آقای خمینی رو تبعید کنن. توی این درگیری‌ها اگه طوری تون بشه خدای نکرده... آخه این

چه کاری بود که پیدا کرد!

خانم‌بزرگ محمدمهدی را توی بغلش جابه‌جا کرد و سرش را بوسید. محبوبه پا به پا شد و گفت: «مادرجون! آگه به من بود که می‌موندم. به ایرج بگید که می‌گه تهران کار پیدا کرده. من که نمی‌تونم باهاش نرَم. می‌دونید که نمی‌شه رو حرفش حرف زد، اما خیلی دلم می‌خواد پیش شما بمونم.»

محبوبه کارتن مقوایی را از کنارش کشید جلوتر و چند تکه خرده‌ریز را گذاشت داخلش. خانم‌بزرگ نگاه انداخت به وسایل ریز و درشتی که دور محبوبه بود.

– محبوبه‌جان! من فقط دل‌نگرون توأم. دست‌تنها! توی یه شهر غریب! با این دوتا بچه! کار ایرج هم که حساب و کتاب نداره؛ کی بره، کی بیاد!

محمدعلی از توی اتاقش آمد بیرون، توی دستش پر از اسباب‌بازی بود. خانم‌بزرگ نگاهش کرد و لبخند زد.

– کی این بچه بزرگ شد، نفهمیدیم؟ ماشاءالله دیگه کارهاش رو هم خودش می‌کنه. معلومه خیلی مامانش رو دوست داره. بین چه هوات رو داره! آفرین پسرم!

محبوبه لبخندی زد. کارتن کوچکی را گذاشت روبه‌روی محمدعلی، نگاه پرمحبتی به او انداخت.

– یه دقیقه آروم نمی‌گیره. می‌خواد کمکم کنه. من هم گفتم اسباب‌بازی‌های خودش رو جمع کنه.

محمدعلی نشست روی زمین و یکی‌یکی وسایل را توی جعبه گذاشت. محمدمهدی که برادرش را دید، از توی بغل خانم‌بزرگ، خودش را سمت

اسباب بازی‌ها لیز داد. خانم بزرگ گفت: «نگاه کن چه داداشش رو دوست داره! می‌خواد با اسباب بازی‌های تو، محمدعلی جان بازی کنه!» دست محمد مهدی را توی دست گرفت. دوباره یاد رفتن آن‌ها افتاد؛ طاقت دوری از محمدعلی و محمد مهدی را نداشت. اشک توی چشم‌هایش نشست. با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را گرفت. نمی‌خواست عروسش را ناراحت کند و بچه‌ها را هوایی تر. فقط گفت: «من بدون شما چی کار کنم؛ دلم می‌ترکه! تنها می‌شم تو این خونه‌ی بزرگ.»

خانم بزرگ از جا بلند شد، محمد مهدی را بغل گرفت. از اتاق که بیرون می‌رفت، گفت: «کاری که از دستم برنمی‌آد. بچه رو نگه می‌دارم تا به کارات برسی.» محبوبه که طناب را می‌بست دور کارتن، گفت: «ما هر جا بریم زیر سایه‌ی شما هستیم، مگه می‌شه شما رو فراموش کنیم؟» محبوبه نگاه کرد به پنجره.

– تا شب نشده تموم می‌شه؛ دیگه چیزی نمونه. دست شما درد نکنه مادر جون!
تو این سه سال کم زحمت ندادیم به شما.

خانم بزرگ سر محمد مهدی را بوسید و به محمدعلی نگاه کرد که باحوصله یکی یکی وسیله‌هایش را می‌چید توی کارتن. خانم بزرگ گفت: «چه زود گذشت! انگار یه چشم به هم زدن بود که محمدعلی توی این خونه به دنیا اومد و خوشی و برکت رو به خونه‌مون آورد.»

تا صبح خواب به چشم‌های خانم بزرگ نیامد. از این دنده به آن دنده شد. صبح زود هم قبل از بقیه، توی حیاط بود. خانم بزرگ نگاه کرد به کارتن‌هایی که کنار حیاط، سینه‌ی دیوار قد کشیده بودند. هنوز نگران محبوبه و بچه‌ها بود. بچه‌ها

بیدار شدند و خانه را روی سرشان گذاشتند. خانم‌بزرگ فکر کرد: «تا یه ساعت دیگه این خونه سوت و کور می‌شه؛ نه صدای بازی و نه هیچی دیگه!» با سینی توی دستش کنار در حیاط ایستاد و به وانت نیشان آبی نگاه کرد. آیت‌الکرسی می‌خواند و به آن‌ها فوت می‌کرد. هنوز تسبیح شاه‌مقصودش که برای محبوبه و محمدعلی ذکر گفته بود، بر کمرش بود. وسایل را بار وانت کردند. آخرین کارتن‌ها را که توی وانت می‌گذاشتند، دلش گرفت. بچه‌ها بی‌قراری می‌کردند و به چادر خانم‌بزرگ آویزان شده بودند. محبوبه به زور بچه‌ها را از خانم‌بزرگ جدا کرد. راننده آدرس خانه‌ی جدید در تهران را گرفت و به راه افتاد. همه آمده بودند برای بدرقه. خانم‌بزرگ رو به محبوبه گفت: «پسر من که سرش به کار گرمه. من بچه‌ها رو می‌سپرم به تو دخترم. چون تو و جون بچه‌ها.» محبوبه اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و زیر لب تشکر کرد. نگاهی به خانه‌ای انداخت که همراه مادرشوهر و پدرشوهرش در آن زندگی کرده بود.

دوستان محبوبه که به دیدنش می‌آمدند، نگاه به خانم‌بزرگ می‌انداخت و همیشه به شوخی می‌گفت: «من دوتا مادرشوهر و پدرشوهر دارم.»

خانم‌بزرگ اشک‌هایی را که روی صورتش راه گرفته بود با پر چادرش پاک کرد. قرآن را از توی سینی برداشت و پیشانی‌اش را به آن چسباند و دعا کرد. آن‌ها را از زیر قرآن رد کرد. قرآن را که توی سینی گذاشت، دوباره محمدعلی به چادرش چنگ زد. سینی را گذاشت لبه‌ی باغچه. محمدعلی را توی بغلش گرفت. توی گوشش گفت: «همیشه پسر خوبی باش و حرف مامان محبوبه رو گوش کن.» بعد صورت همه را بوسید و بچه‌ها را به نوبت دوباره به سینه‌اش فشرد. زیر

لب برایشان دعا خواند و به خدا سپردشان. سوار ماشین شدند و برای خانم بزرگ دست تکان دادند. کنار در ایستاد تا ماشین توی پیچ کوچه گم شد. خاکی که از لاستیک‌های ماشین به هوا می‌رفت، نگاهش را تار کرد. ماشین را دیگر نمی‌دید، اما هنوز آنجا ایستاده بود و زیر لب دعا می‌کرد.

فاصله‌ی چندساعته‌ی اراک تا تهران را یکسره آمده بودند. محبوبه که این چند روز به خاطر بسته‌بندی و جمع کردن وسایل خسته بود، بدش نمی‌آمد توی ماشین استراحت کند. دوست داشت چند دقیقه‌ای چشم‌هایش را ببندد و به هیچ چیز فکر نکند، اما شیطنتهای محمدمهدی مگر می‌گذاشت. تندتند با زبان بچگانه‌اش سؤال می‌پرسید، محمدعلی هم با جواب‌های ذهن کودکی‌اش سرگرمش می‌کرد. محبوبه نتوانست بخوابد، اما شیرین‌زبانی‌های محمدعلی، راه خسته‌کننده را برایش کوتاه کرد. به تهران که رسیدند، نگرانی توی دل محبوبه لانه کرد. تازه مزه‌ی تنهایی را چشید. همه جا برایش غریبه بود. حرف‌های خانم‌بزرگ توی گوشش زنگ زد.

- تهران شلوغ شده؛ بگیر و ببند زیاد شده.

دست و پایش را جمع کرد. ترسید. به ایرج نگاه کرد، دید او رانندگی‌اش را

می‌کند. خسته بود و چشم‌هایش را می‌مالید، اما انگار همه چی آرام بود. سرش را چرخاند به چپ و راست ماشین؛ چیزی ندید. خبری از ناآرامی نبود. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. یکی، دوتا سوپور هم کنار جوی‌ها را جارو می‌زدند و مشت‌های کاغذپاره را جمع می‌کردند. ایرج ماشین را به سربالایی هدایت کرد. محمدمهدی خوابش برده بود؛ بس که سروصدا کرده بود. محبوبه سرش را توی بغل گرفت تا روی دست‌اندازها بیدار نشود. به محمدعلی هم گفت: «محمدعلی جان! نگاه کن چه جای قشنگی!»

خیابانی که می‌رفتند سمت بالا، پر بود از باغ. دیوار باغ‌ها با گل و گیاه‌های زیبا پر شده بود. محبوبه دلش می‌خواست از ماشین پیاده شود و از آن هوا لذت ببرد. باغ‌ها بزرگ بودند. درخت‌ها از بالای دیوارها خم شده بودند توی کوچه. بوی گل‌ها دماغش را پر کرد و آن حال و هوای غصه و دلتنگی را کم‌رنگ کرد. خانه‌ای که ایرج گرفته بود، در محله‌ی شمیران بود. قبلاً به محبوبه گفته بود جای خوبی است؛ خوش آب و هوا. داخل کوچه‌ای پیچیدند. ایرج ماشین را که روبه‌روی خانه پارک کرد، محمدعلی در ماشین را باز کرد و پیاده شد. محبوبه محمدمهدی را روی دوشش جابه‌جا کرد. ایستاد و ایرج را نگاه کرد که به دنبال وانت به سر کوچه رفت. از خانه دور نشده بود که گفت: «تا الان باید می‌رسید! مواظب بچه‌ها باش تا من یه خبر بگیرم.» محبوبه نگاه به اطراف کرد. محمدمهدی توی بغلش بیدار شده بود و بدقلقی می‌کرد. غربت و تنهایی دوباره توی دلش خانه کرد. با وجود هوای خوب و خانه‌های زیبا، دلش هنوز توی خانه‌ی خانم‌بزرگ بود. باید تا آمدن وسایلشان صبر می‌کردند. محمدعلی جلوی

در حیاط چند قدم راه رفت. دست محبوبه را گرفت و به خانه نگاه کرد.

- اینجا خونه‌ی جدید ماست؟

محبوبه محمدمهدی را از این دست به آن دست داد و گفت: «آره عزیزم.» پیش خودش گفت: «تا وانت برسه، بچه‌ها یه کم با خونه آشنا بشن.» در راه دل داد و رفتند توی حیاط. بچه‌ها به شوق آمده بودند. حیاط بزرگی بود. نشست روی پله‌ی ایوان. به قشنگی حیاط خانه‌شان در اراک نبود. اما می‌توانست قشنگش کند. اگر به باغچه می‌رسیدند و گل‌های قشنگ می‌کاشتند، بهتر می‌شد. خستگی راه را هنوز از تن بیرون نکرده، بلند شد تا نگاهی به دور و بر خانه بیندازد. حیاط و حوض وسط آن بچه‌ها را خوشحال کرد. بنای اصلی ته حیاط بود. ایستاد بالای پله‌های آب‌انبار. انتهای پله‌ها تاریک بود؛ ترسید. دلش هری ریخت پایین. نرفت توی آب‌انبار؛ برگشت و رفت سمت اتاق‌ها. در حیاط چهارتاق باز شد. دو سه مرد با گفتن یا الله وارد حیاط شدند. وانت بار رسیده بود. محبوبه ایستاده بود و نگاه می‌کرد؛ کارتن‌ها را یکی‌یکی توی خانه می‌بردند. یکی از مردها فرش لوله‌شده را روی دوشش گذاشت و برد توی خانه. محبوبه محمدمهدی را توی بغل گرفت تا زیر دست و پا نرود. محمدعلی کنارش ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد.

دو سه روز طول کشید تا خانه را سر و سامان بدهد. چیدن خانه که تمام شد، یکی‌یکی همسایه‌ها برای هم‌صحبتی و خوش‌آمدگویی آمدند. هر کدام برای نشان دادن محبت خود، کاسه‌ای ترشی یا شیشه‌ای مربا می‌آوردند. دست هر زنی هم که می‌آمد تو، بچه‌ای هم‌سن و سال محمدعلی و محمدمهدی بود. محبوبه خوشحال شد. پیش خودش فکر کرد محمدعلی تنها نمی‌ماند و با این

بچه‌ها دوست می‌شود.

زن‌ها که توی اتاق به حرف می‌افتادند، بچه‌ها حیاط را روی سرشان می‌گذاشتند و دور می‌چرخیدند. محبوبه ظرف پر از میوه را گذاشت مقابل زن‌ها، خودش هم گوشه‌ی اتاق، پشت پنجره نشست تا نگاهش به حیاط و حواسش به بچه‌ها باشد که دور حوض می‌دویدند و بازی می‌کردند. نگران از اینکه بچه‌ها با هم دعوا کنند یا یکی ناخواسته بچه‌ای را هل بدهد توی آب حوض. حوض را پر از آب کرده بودند، بس که محمدعلی و محمدمهدی دوستش داشتند. با صدای حرف زن‌ها به خودش آمد.

- تو سن و سالی نداری! بهت نمی‌آد دوتا بچه داشته باشی. پسر بزرگت رو دیدم تو حیاط، چه باادب و با محبته این بچه!

با شنیدن این حرف، محبوبه نگاهش را از حیاط گرفت و فقط لبخندی زد. به هر حال، توی شهر خودش همه‌ی دخترها به سن و سال او ازدواج می‌کردند. همه با هم شروع کردند سن هم را تخمین زدن. خانمی که دسته‌ای از موهای خاکستری‌اش از زیر چادر پیدا بود، گفت: «وا! انگار ما چند سالمون بود که عروسی کردیم! هان؟»

- من یکی که شونزده سالم بود.

این حرف را یکی دیگر از خانم‌ها زد که با چاقوی دسته‌قرمز، سیب سرخی را پوست می‌گرفت. با کنار دستی‌اش حرف می‌زد و به محبوبه نگاه می‌کرد. همه از سن ازدواج حرف می‌زدند و جوری به محبوبه نگاه می‌کردند که انگار خطای بزرگی مرتکب شده بود. محبوبه که دلش نمی‌خواست وارد صحبت‌های آن‌ها

شود و دلسوزی‌هایشان را بشنود، از جا بلند شد و به بهانه‌ی سر زدن به بچه‌ها، از همه عذرخواهی کرد و به حیاط رفت. روی ایوان ایستاد. نگران بود؛ نگران محمدعلی از اینکه دوستی پیدا نکند. محمدعلی همیشه آرام بود و تودار. اما او را دید که با بچه‌های هم‌سن و سالش بازی می‌کند. دلش قرص شد. بچه‌ها دور حوض می‌چرخیدند و با سروصدا دنبال هم می‌دویدند. محبوبه رو به محمدعلی گفت: «محمدجان! مراقب باش زمین نیفتی پسرم!» محمد با شنیدن صدای محبوبه، دست از بازی کشید و لبخند لب‌های کوچکش را از هم باز کرد.

- چشم مامان جون! مواظبم.

جواب کوتاه و محکم محمدعلی برای محبوبه کافی بود تا آرام شود. تا خواست به اتاق برگردد، صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها را شنید. برگشت. توی بازی یکی از پسرها افتاده بود روی زمین و گریه می‌کرد. تا محبوبه برسد، محمدعلی دوید سمت پسر، کمک کرد تا او از روی زمین بلند شود. پسر کوچولو هنوز گریه می‌کرد. صورتش از گریه خیس و بینی‌اش قرمز شده بود. محبوبه نگاهشان می‌کرد. محمدعلی سرش را نزدیک گوش پسر برد و توی گوشش چیزی گفت و دستی به سرش کشید. محمدعلی از کنار حوض، ماشین اسباب‌بازی را که خیلی دوست داشت، برداشت، نزدیک پسر که آمد، ماشین را توی دستش گذاشت.

- بیا بگیرش. این مال توئه.

پسربچه با چشم‌های گردشده، به محمدعلی نگاه می‌کرد. ماشین را توی بغل گرفت و با خوشحالی گفت: «راستی دادیش به من؟ مال خودم شد. آخ جون.» پسر ماشین را به دوست‌هایش نشان داد و محمدعلی را با انگشت نشان

داد. محبوبه با خوشحالی از کار پسرش، همان جا ایستاده بود و نگاه می کرد. به شنیدن صدای یکی از خانم‌ها به اتاق برگشت. صحبت از سن ازدواج و بچه به چیزهای دیگری کشیده شده بود. دیگر کسی درباره‌ی او کنجکاوی نکرد. محبوبه کنارشان نشست و به حرف‌هایشان گوش داد. یکی از خانم‌ها محکم با دست روی دست دیگرش کوبید.

– ای وای! الانه که شوهرم برسه. هنوز شام درست نکردم.

با شنیدن صدای او، بقیه هم از جا بلند شدند و خداحافظی کردند. محبوبه تا در حیاط بدرقه‌شان کرد. بعد برگشت تا اتاق را مرتب کند. بوی سیب اتاق را پر کرده بود. نفس عمیقی کشید. سطل کوچک را از کنار دیوار برداشت. پوست میوه پیش‌دستی‌ها را پر کرده بود. تا یکی از ظرف‌ها را برداشت، صدای گریه‌ی محمدمهدی را از اتاق آخری شنید. پیش‌دستی را گذاشت سر جایش و رفت تا مهدی را آرام کند. در اتاق را باز کرد و دید محمدعلی پتو را روی برادر کوچکش کشیده است. مهدی ساکت شده بود. محبوبه با دیدن بچه‌ها، با خیال راحت اتاق‌ها را مرتب کرد. به محمدعلی فکر کرد که همیشه در کنارش بود و همراهی‌اش می کرد. خانم‌بزرگ راست می گفت. محمدعلی به چشم‌زدنی بزرگ شده و کمک‌حالش بود. رفت به آشپزخانه. هنوز وقت بود تا شامی را که بچه‌ها دوست داشتند، آماده کند. تا آمدن ایرج هم وقتی نمانده بود. تندتند ظرف‌ها را شست و شام پخت. برگشت تا سری به بچه‌ها بزند. در اتاق را باز کرد. با هم بازی می کردند. محمدعلی ماشین‌ها را به صف چیده بود و با محمدمهدی بازی می کرد. خندید و هر دو را با هم توی بغلش جا داد. رو به محمدعلی گفت:

«همیشه مواظب داداشت باش. اون از تو کوچیک تره.» محمدعلی دوزانو نشست و دست‌هایش را گذاشت روی زانوهایش. با چشم‌های درشتش به محبوبه نگاه کرد.

- چشم. قول می‌دم مامان جون.

محبوبه او را محکم به سینه‌اش چسباند.

- قربون چشم گفتنت بشم من مادر جون!

لباس‌ها را شسته بود. باید مرتبشان می‌کرد. بچه‌ها را به حال خودشان گذاشت و تکه‌های لباس را کشید جلو. محمدعلی پرسید: «مامان جون! من کی می‌رم مدرسه؟ خیلی دوست دارم زود باسواد بشم.» محبوبه که شلوارهای مهدی را روی هم می‌گذاشت، جواب داد: «زود زود. تا چشم به هم بزنی، می‌ری مدرسه.» محمدعلی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و باز کرد.

- ببین پس چرا بزرگ نشدم؟ یه چشم به هم زدم دیگه!

محبوبه پیراهن‌های محمدعلی را روی هم گذاشت و خندید.

- حالا بگو ببینم بزرگ شدی، می‌خواهی چی کاره بشی پسرم؟

محمدعلی با ذوق روی پاهایش بلند شد.

- می‌خوام دکتر شم؛ دکتر. نه. نه.

محبوبه محمدمهدی را نشاند کنارش و پرسید: «پس چی؟ چی کاره بشی؟» محمدعلی یکی از ماشین‌هایش را برداشت و روی زمین کشید.

- می‌خوام مهندس بشم. می‌خوام این ماشین‌ها رو درست کنم.

- می‌شی پسرم. می‌شی ان شاءالله.

محبوبه آرزویش بود که محمدعلی به بهترین جاها برسد و تحصیلات خوب داشته باشد.

روزها در نظر محبوبه زود می‌گذشتند. با زندگی تازه اخت شده بود و دلتنگی‌هایش برای شهر و خانه‌اش را پشت سر می‌گذاشت. بچه‌ها بزرگ‌تر شدند. از وقتی دختردار شده بودند، شیرینی زندگی بیشتر شده بود. با اینکه کارهای خانه هم بیشتر شد، اما همچنان برای محمدعلی و محمدمهدی وقت می‌گذاشت. هرازگاهی که دلش می‌گرفت، به یاد خانم‌بزرگ و مادر و پدرش نم‌اشکی گوشه‌ی چشم‌هایش را خیس می‌کرد، اما دور از چشم بقیه زود به خودش می‌آمد. حالا دیگر خانه و زندگی‌اش در تهران بود. گاهی سروصدا و ناآرامی از شهرها به گوش می‌رسید. بچه‌ها کوچک بودند و مواظبت از آن‌ها تمام وقتش را پر می‌کرد؛ نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. محمدعلی را در مدرسه‌ی نزدیک خانه ثبت‌نام کرده بودند. از شوق مدرسه رفتن، هر روز صبح زود خودش بیدار می‌شد. محبوبه خوشحال بود، وقتی عشق و علاقه‌ی او را به درس و

مدرسه می‌دید.

محبوبه کمرش را تکیه داد به دیوار و پاهایش را دراز کرد و بالش کوچک رنگی را که خودش دوخته بود، روی پاها گذاشت. وقت‌هایی که بچه‌ها کاری نداشتند و استراحت می‌کردند، هر وقت کار خانه تمام می‌شد، با هنرهایی که داشت، خودش را سرگرم می‌کرد. نور که می‌زد، هنگامه را در بغل گرفت و لپ‌های نرمش را آرام بوسید تا بیدار نشود. نور کم‌رنگ صبح از لای پرده‌ای که به پنجره آویزان کرده بود، گوشه‌ی اتاق را روشن می‌کرد سر هنگامه را آرام گذاشت روی بالش. روی پا نکانش می‌داد تا بخوابد. از وقتی هنگامه را به دنیا آورده بود، محمدعلی بیشتر مراقب محبوبه بود. خودش هم این را حس می‌کرد و خوشحال بود. همیشه به او می‌گفت: «مرد کوچکم.» دخترش که خوابید، کنار محمدمهدی جایش را مرتب کرد. پتو را تا زیر گردنش کپ کرد. نفت خیلی کم پیدا می‌شد. هوا سردتر از همیشه بود و او نگران که مبادا بچه‌ها سرما بخورند. به صورت سفید و گرد هنگامه نگاه کرد. چه آرام و راحت خوابیده بود! توی دلش گفت: «بخواب دخترم؛ راحت. بزرگ‌تر که بشی، همه چیز سخت‌تر می‌شه.» دلش هوس نان تازه کرده بود، ایرج هم که این روزها زودتر از همیشه سر کار می‌رفت و وقت نداشت تا برای صبح نان بگیرد. شیشه بخار کرده بود. نگاه کرد به بچه‌ها؛ رویشان را خوب کشیده بود. بلند شد و گوشه‌ی پرده را کنار کشید. دستش را گذاشت روی شیشه؛ سرد سرد بود. دلش نمی‌آمد بچه‌ها را تنها بگذارد و برود نان تازه بگیرد. می‌ترسید تا برود و برگردد، هنگامه یا محمدمهدی

بیدار شوند و بهانه بگیرند. از اتاق که آمد بیرون، بوی نان تازه توی اتاق پیچیده بود. محمدعلی ایستاده بود کنار در و نان‌های تازه را لای دستمال پیچیده بود. محبوبه سفره‌ای را که توی هال پهن کرده بود، نشان داد، لبخند زد و گفت: «نون که خونه داشتیم پسر!» محمدعلی لبخندی زد و آمد جلو. خم شد و نان‌ها را روی سفره گذاشت.

– می‌دونم نون تازه دوست دارین، خودم خواستم برم.
محبوبه دستی به سر محمدعلی کشید.

– دست شما درد نکنه آقا کوچولوی من. هر روز واسه من نون تازه می‌گیره.
موهای محمدعلی را به هم ریخت و پیشانی‌اش را بوسید. محکم بغلش کرد. دلش لرزید. محمدعلی هم خندید. محبوبه نشست کنار سماور و نان‌ها را گذاشت توی سفره. یکی یکی برشان داشت و تکه‌تکه‌شان کرد. صدای قل‌قل سماور بلند شد. محمدعلی به آشپزخانه رفت. از توی آشپزخانه صدای به هم خوردن استکان‌ها را می‌شنید. آهسته صدا زد: «مامان جان! محمدعلی بیا بشین. من چای می‌ریزم. بیا تا بچه‌ها بیدار نشدن صبحونه بخور. پسر من مدرسه‌ات دیر می‌شه.»

هنگامه و محمدمهدی هنوز خواب بودند. محبوبه طاقت نیاورد. خواست قبل از آنکه به آشپزخانه برود، به بچه‌ها سر بزند. از جا که بلند شد، محمدعلی با سینی استکان‌ها از آشپزخانه بیرون آمد. محبوبه گفت: «بشین الان می‌آم تا چایی بریزم.» به اتاق بچه‌ها سر زد. توی خواب زیاد تکان می‌خوردند و رویشان را پس می‌زند. دوباره روی هر دو را کشید. پرده را هم کیپ کرد تا نور داخل اتاق

نیاید. به حال که برگشت، محمدعلی را دید که چای ریخته است. روی دستش زد و گفت: «ای وای! نگفتی دستت می سوزه مادر! خودم می ریختم.» محمدعلی سرش را بالا آورد. نگاه توی چشم‌هایش رنجیده بود. با دلخوری گفت: «مگه نگفتی بزرگ شدم! خودت گفتی آقا کوچولو!» محبوبه دست کشید و موهای محمدعلی را نوازش کرد، دلش نمی آمد ناراحت شود، اما نمی خواست کاری روی شانه‌های کوچک او بگذارد، مبادا از درس خواندنش بیفتد.

ایرج که از خانه می رفت بیرون، به خاطر موقعیت کاری اش، کمتر فرصت سر زدن به خانه را داشت. سفرهای کاری و مأموریت‌ها وقت زیادی از او می گرفت. محبوبه تمام کارهای خانه را به تنهایی انجام می داد و محمدعلی هم تلاش می کرد تا محبوبه این تنهایی را کمتر احساس کند و کنار خود، پسرش را مثل مردی بزرگ ببیند.

محمدعلی صبحانه خورد، بلند شد و کیفش را روی دوش انداخت.

– مامان محبوبه دیگه می رم. چیزی نمی خواهید؟

محبوبه دلش برای حرف‌های پسرش که بوی مردانگی می داد، ضعف می رفت. دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: «نه پسر. به سلامت.» لقمه اش را گذاشت روی سفره، بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، یک تکه نان تازه از سفره بیرون آورد. تندتند چند لقمه‌ی کوچک درست کرد و گذاشت کنارش توی کیسه‌ی کوچک. با چاقو پنیر مالید روی نان. رو به محمدعلی گفت: «این یکی رو هم به خاطر من بخور.» محمدعلی که هیچ وقت روی حرف محبوبه حرف نمی زد، لقمه را گرفت. محبوبه هم برای راهی کردنش تا دم در رفت. پشت سر

هم می‌پرسید: «همه چیت رو برداشتی؟ کتاب‌ها ت جا نمونده؟ درس نخونده نداری؟ مشقی؟» محبوبه می‌دانست که محمدعلی هیچ وقت چیزی یادش نمی‌رود، ولی نمی‌توانست با حس درونی‌اش بجنگد. هر روز صبح همه‌ی این‌ها را یادآوری می‌کرد. محمدعلی هم هیچ وقت غر نمی‌زد و شکایت نمی‌کرد. با لبخند جواب می‌داد: «خیالت راحت مامان. همه‌ی کارهام تموم شده.» محبوبه کیسه‌ی نایلونی کوچک را که لقمه‌های نان و پنیر برای محمدعلی گرفته بود، جلوی چشم‌های او تکان داد.

– یادت نره!

همیشه چندتا لقمه بیشتر درست می‌کرد. از زیر زبان محمدعلی در رفته بود که لقمه‌ها را با دوست‌هایش شریک می‌شود. محبوبه بعید می‌دانست یکی از لقمه‌ها را هم تنهایی بخورد. محمدعلی که کیسه را گرفت، تشکر کرد. دستی تکان داد و از در بیرون رفت. محبوبه آهی کشید. خیلی کم‌سن و سال بود که پا به زندگی مشترک گذاشت. دوست داشت درس بخواند، ولی فرصتی پیش نمی‌آمد. آرزویش تحصیلات خوب برای محمدعلی بود. محبوبه با محمدمهدی و هنگامه مشغول بود. آن‌ها کوچک‌تر بودند و نیاز به توجه بیشتری داشتند. کارهای خانه هم نمی‌گذاشت تا به درس محمدعلی برسد. اما محمدعلی هیچ وقت شکایتی نداشت و خودش همیشه به فکر درس‌هایش بود. محبوبه ندیده بود نمره‌های محمدعلی کم شود. دل خوش بود که پسرش درس‌خوان است.

محمدعلی که رفت، محبوبه هم آخرین لقمه را در دهان گذاشت و از جا بلند شد. دیر می‌جنبید، بچه‌ها بیدار می‌شدند و به کارهای خانه نمی‌رسید. استکان‌ها

را بی صدا گذاشت توی سینی. سفره را جمع کرد. خرده‌نان‌ها را ریخت توی سینی پلاستیکی و گذاشت پشت پنجره تا به قول محمدعلی، گنجشک‌های حیاط هم سهمشان را بردارند. به آشپزخانه رفت تا فکری برای ناهار کند. با دیدن غذایی که از شب مانده بود، یاد گربه‌ای افتاد که محمدعلی غذاهای نیم‌خورده را برایش می‌ریخت. ته‌مانده‌ی غذای دیشب را ریخت توی ظرف پلاستیکی. آشپزخانه را جمع و جور کرد. بوی نان تازه بینی‌اش را پر کرده بود. ظرف پلاستیکی را توی دست گرفت و از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به در اتاق بچه‌ها انداخت؛ خبری نبود. بی‌صدا در حیاط را باز کرد و از پله‌ها پایین رفت. نگاهش را چرخاند دور حیاط؛ گربه را ندید. با اینکه از گربه‌ها خوشش نمی‌آمد، اما به خاطر محمدعلی ظرف را گذاشت کنار دیوار؛ همان جایی که محمدعلی می‌گذاشت. محمدعلی می‌گفت: «توی این سرما، این گربه‌های بیچاره از کجا غذا پیدا کنن و بخورن؟» محمدعلی هم که این‌ها را می‌گفت، محبوبه دلش نمی‌آمد حرف او را نشنیده بگیرد.



روزها تند و تند پشت سر هم می‌گذشتند. زندگی می‌گذشت. بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند. تصمیم گرفتند خانه را عوض کنند. هنوز سال تمام نشده بود، که خانه‌ی دیگری در محله‌ی نیاوران، کوچه‌ی مژگان اجاره کردند. خانه‌ی جدید به نسبت خانه‌ی قبلی بزرگ‌تر بود. دو طبقه بود و صاحبخانه شان هم، طبقه‌ی دوم می‌نشست. چهار تا اتاق خواب داشت. دستشویی و حمام توی خانه بود. این برای محبوبه به خاطر کرچکی بچه‌ها، آرامش بیشتری به همراه می‌آورد. دیگر مجبور نبود توی سرمای زمستان بچه‌ها را تا آن طرف حیاط ببرد برای دستشویی. اتاق‌ها بزرگ بود و نورگیر. محمدعلی هم که دیگر بزرگ شده بود، اتاقی برای خود داشت. محبوبه خوشحال بود. دلتنگی‌ها برای شهر و خانواده‌اش کمتر شده بود. بچه‌ها بزرگ‌تر شده بودند؛ به قول یکی از دوستان‌هایش از آب و گل درآمدند. خانه‌ی جدید با همسایه‌های جدید، روحیه‌اش را بهتر کرده

بود. اسباب کشی که کردند، رفت و آمد با همسایه‌های جدید شروع شد. محبوبه مهربان و مهمان‌نواز بود. عصر که می‌شد، دست بچه‌ها را می‌گرفت و با یکی دوتا از همسایه‌ها که آن‌ها هم بچه داشتند، می‌رفت تا پل تجریش. دور هم می‌نشستند. به محمدعلی پول خرد می‌داد و می‌گفت: «برای بچه‌ها از چرخی فال گردو بخر.» تا محمدعلی برای بچه‌ها گردو بخرد، محبوبه هم با زن‌های همسایه حرف می‌زد و یک چشمش هم به محمد مهدی و هنگامه بود که با هم بازی می‌کردند. از دور مراقبشان بود تا محمدعلی بیاید. محمدعلی که می‌آمد، خیالش راحت می‌شد. پسرش چشم از برادر و خواهرش بر نمی‌داشت. محمدعلی هم گردوی هر بچه را می‌داد و با آن‌ها بازی می‌کرد. عصر رو به تاریکی نرفته، خداحافظی می‌کردند و برمی‌گشتند خانه. به خانه که می‌رسیدند، کارهای ریز و درشت خانه جلوی چشم محبوبه رژه می‌رفتند. بچه‌ها توی حیاط می‌ماندند تا محبوبه به کارها برسد. انگار که وسواس به جانش نشسته باشد، همه جا را زیر و رو می‌کرد. با اینکه تازه اسباب کشیده بودند خانه‌ی جدید و همه جا را تمیز کرده بود، اما انگار کار خانه تمامی نداشت. دستمال به دست از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. لباس‌ها را جمع می‌کرد تا گرد و خاک رویشان را نگیرد. شام هم باید می‌پخت. لباس‌ها را توی کمد گذاشت و به آشپزخانه رفت. از پنجره نگاهی انداخت به بچه‌ها که توی حیاط بازی می‌کردند. مثل همیشه محمدعلی مراقبشان بود. ایستاده بود و حواسش به خواهر و برادرش بود. از حیاط نگاهش را برگرداند. خیالش راحت شد. قابلمه را پر از آب کرد و گذاشت روی اجاق گاز. کبریت کشید. شعله‌ی آبی زیر قابلمه لرزید. گونی برنج را از کنار دیوار کشید

جلوتر. با لیوان پلاستیکی برنج را ریخت توی سینی تا پاک کند که یک دفعه یاد امتحان محمدعلی افتاد. وقت امتحان‌هایش بود. سینی را گذاشت روی زمین. بلند شد و پشت پنجره ایستاد. صدا زد: «محمدعلی! محمدعلی! بیا پسر.» محمدعلی از پله‌ها بالا آمد و سرش را توی آشپزخانه کرد.

- بله مامان؟ کارم داشتی؟

- امتحان فردا! مگه فردا امتحان نداری؟

- دارم مامان.

محبوبه شعله‌ی زیر گاز را کم کرد.

- نمی‌خواد دیگه. من اومدم. خودم حواسم به بچه‌ها هست. تو برو سر درست

پسر.

محمدعلی خندید و گفت: «درس‌هام هم رو خوندم. دیگه کاری ندارم.» محبوبه دستمالی را که از گل‌میخ روی دیوار آویزان بود، برداشت. دست‌هایش را با آن پاک کرد. دوباره گفت: «نمی‌خواد دیگه. من خودم مراقبشون هستم. تو به درس‌هات برس.» محمدعلی دستی به موهایش را کشید و توی صدایش باد انداخت و گفت: «نگران نباش مامان؛ خوندم. شما هم کار دارین؛ دارین غذا درست می‌کنین.» محبوبه خنده‌اش گرفت. محمدعلی برگشت تا به حیاط برود. محبوبه قربان قد و بالایش رفت که روز به روز قد می‌کشید و بزرگ‌تر می‌شد. محمدعلی پسر عاقلی بود. مرد کوچکش جلوی چشم‌هایش بزرگ می‌شد.

محبوبه خم شد تا سینی برنج پاک‌نکرده را از زیر پنجره بردارد. چشمش افتاد به سوسک سیاه بزرگی که گوشه‌ی آشپزخانه روی زیراندازی که روی

فرش انداخته بود، راه می‌رفت. جیغ بلندی کشید و سینی برنج را گذاشت روی کابینت. از هولش رفت روی چهارپایه‌ی کوچک توی آشپزخانه. صدای قدم‌های محمدعلی را شنید که روی پله‌ها می‌دوید. او را هم ترسانده بود. سر محمدعلی را دید که توی چهارچوب در آشپزخانه پیدا شد.

- چی شده مامان؟ چرا جیغ زدی؟

رنگ از روی محمدعلی پریده بود. محبوبه با دست گوشه‌ی اتاق را نشان داد. زبانش بند آمده بود. سوسک بزرگی بود که شاخک‌هایش را تکان می‌داد. محمدعلی آمد توی آشپزخانه. نگاه کرد به جایی که محبوبه نشانش داده بود. بدون آنکه بترسد، رفت جلو. خم شد و شاخک‌های سوسک را گرفت و بلندش کرد. از در بیرون رفت. محبوبه نفس راحتی کشید از چهارپایه پایین آمد و رفت پشت پنجره. محمدعلی را دید که می‌رفت طرف در حیاط. در را باز کرد و سوسک را انداخت توی کوچه. هنگامه و محمدمهدی هم نگاهش می‌کردند. با هم گفتند: «داداش چی کار می‌کنی؟» محمدعلی در حیاط را بست و آمد تو. دست‌هایش را توی آب حوض شست. با دستش مستی آب پاشید طرف بچه‌ها. آن‌ها هم از خوشی جیغ کشیدند و خندیدند. محمدعلی سرش را بالا کرد و به محبوبه نگاه کرد.

- هیچی نبود، فقط یه سوسک کوچولو بود که مامان ازش ترسید.

محبوبه لیوانی را از روی آب‌چکان برداشت. شیر آب را باز کرد و لیوان را گرفت زیرش. آب را سر کشید و نفسش جا آمد. پشت پنجره ایستاد. شادی بچه‌ها توی حیاط، دلش را روشن می‌کرد. بوی بهاری که نزدیک می‌شد، حیاط را پر کرده

بود. به درخت‌های توی حیاط نگاه کرد که جوانه‌هایشان سبز شده بود. روزها مثل برق و باد می‌گذشتند. چیزی به عید نمانده بود. سوز و سرمای هوا کم و کمتر شده بود. محبوبه کم‌کم به فکر خانه‌تکانی شب سال نو افتاد. خانه را مثل دسته‌ی گل کرد. محبوبه که رفت کارنامه‌ی محمدعلی را از مدرسه بگیرد، از خوشحالی روی پا بند نبود. همه‌ی نمره‌هایش بیست بود. دلش می‌خواست به همه شیرینی بدهد. محبوبه خوشحال کارنامه‌ی محمدعلی را با غرور به دوست و آشنا نشان می‌داد. محمدعلی هم از خوشحالی مامان ذوق می‌کرد.

محبوبه توی حیاط می‌رفت، نفسش را پر می‌کرد از هوایی که بوی دانه‌های تازه جوانه‌زده‌ی ماش و گندم خیس خورده را می‌داد. اینجا و آنجا شکوفه‌های ریز سفید را روی تک و توک شاخه‌ها می‌دید. محبوبه هر وقت برای کاری از خانه بیرون می‌رفت، از خیابان‌ها که رد می‌شد، حال و هوای روزهای نو را روی در دیوار خانه‌ها می‌دید. فرش‌های شسته‌شده از روی دیوارها آویزان بودند و از ریشه‌هایشان چکه‌چکه آب می‌ریخت پای دیوارها. بوی خاک خیس خورده توی هوا بلند می‌شد. صدای مردهایی که داد می‌زدند: «آب حوض می‌کشیم... فرش می‌شوریم.» توی کوچه‌ها می‌پیچید. حس و حال خوبی داشت این نو شدن و تازه شدن.

یک روز که از ایوان خانه درخت‌ها را نگاه می‌کرد، بچه‌ها را صدا زد: «محمدعلی لباس بیوش تا من هنگامه و محمدمهدی رو هم حاضر کنم. بریم خرید واسه عیدتون.» بچه‌ها خوشحال شدند همه با هم شروع کردن به حرف زدن. هر کدامشان حرفی می‌زد و پیشنهادی می‌داد که چی بخرند و چی نخرند.

محبوبه هم مداد و کاغذ برداشت تا چیزهای لازم را بنویسد. ذوق بچه‌ها برای خریدن لباس نو، محبوبه را هم سر شوق آورده بود. بچه‌ها تا آماده بشوند، خنده و سروصدایشان به پا بود. از خانه که بیرون رفتند، محبوبه هنگامه را در بغل گرفت. کاغذ خرید را جلوی چشم‌هایش بالا و پایین برد. دم هر مغازه‌ای که می‌ایستاد، نگاه می‌کرد تا شاید یکی از چیزهایی را که نوشته بود، پیدا کند. بازار شلوغ بود. همه عجله داشتند و تندتند راه می‌رفتند. چیزی به روزهای آخر سال نمانده بود. محبوبه با خودش گفت: «چه خبره! عیده دیگه! این مردم چرا این قدر عجله دارن!» انگار که دیگر وقتی نمانده باشد. از اینکه بچه‌ها را گم کند، ترسید. یک چشمش به بچه‌ها بود و چشم دیگرش به مغازه‌ها. رو کرد به محمدعلی و گفت: «دست داداشت رو محکم بگیر.» محبوبه که از شلوغی و همهمه‌ی بازار کلافه شده بود، هنگامه را توی بغل جابه‌جا کرد. توی آن سوز بی‌حال گرمش شده بود. از مغازه‌ی اول چندتا پیراهن و شلوار برای بچه‌ها خریده بود. نگاهش به محمدعلی افتاد که دست محمدمهدی را سفت توی دست‌هایش گرفته بود. کسی که از روبه‌رو می‌آمد، تنه زد؛ محبوبه یک‌وَری شد. ساک‌های توی دستش نزدیک بود روی زمین بیفتند. محبوبه بیشتر نگران هنگامه بود تا کیسه‌های خرید. محمدعلی حواسش بود و نگاهش کرد.

- مامان می‌خواهی هنگامه رو بدی به من؟ شما یه کم استراحت کنین؟

- نه پسر خوبم، مواظبم. تو مراقب محمدمهدی باش!

بوی شیرینی داغ و تازه توی پیاده‌رو پیچیده بود. محبوبه که مغازه‌ی شیرینی‌فروشی را رد کرد، یک قدم به عقب برگشت.

- تو هر چی خواستی بگو برات بگیرم.

محمدعلی خودش را کشید کنار دیوار مغازه‌ای تا پیرزنی که از روبه‌رو می‌آمد، راحت رد شود. بعد به محبوه نگاه کرد.

- چیزی نمی‌خوام مامان. مرسی.

تا این را گفت، محبوه رفت توی مغازه‌ی شیرینی‌فروشی. چند مدل بیسکویت و شیرینی سفارش داد. بسته‌ها را گرفت، پولشان را حساب کرد و بیرون آمد. چندتا از کیسه‌ها را که کنار در مغازه گذاشته بود، دوباره بلند کرد. محبوه از خستگی دیگر نای راه رفتن نداشت. با اینکه چندتا از کیسه‌های خرید را دست محمدعلی داده بود، باز هم نفس نفس می‌زد. نزدیک‌های غروب بود که خریدشان تمام شد. توی راه هنگامه روی دوش محبوه خوابش برد. محمدمهدی هم خمیازه می‌کشید. بچه‌ها خسته شده بودند. به خانه که رسیدند، محبوه در حیاط را باز کرد و به محمدعلی گفت: «برو تو مادر.» محمدعلی هم که دست محمدمهدی را گرفته بود و یک دستش کیسه‌ی خرید بود، رفت توی حیاط؛ جلوتر از محبوه رفت تا در خانه را باز کند. محبوه که رسید توی اتاق، هنگامه را که توی بغلش خوابیده بود، آرام گذاشت توی رخت‌خوابش. جای کوچک هنگامه توی اتاق کناری همیشه آماده بود. کیسه‌های نایلون خرید را هم روی فرش گذاشت. خودش هم همان جا نشست. از پادرد، پاهایش را دراز کرد.

- آخ خدا چقدر شلوغ بود! خسته شدم.

کمرش را تکیه داد به دیوار. می‌توانست کیسه‌ها را بعد جابه‌جا کند. دلش می‌خواست چند لحظه استراحت کند. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و خوابش

برد.

- مامان!

با شنیدن صدای محمدعلی، چشم‌هایش را باز کرد. ترسید اتفاقی برای بچه‌ها افتاده باشد. دست روی زانوهایش گذاشت.

- چی شده؟

- هیچی مامان براتون چایی آورده‌ام خستگیتون در بره.

محمدعلی با سینی چای و بشقاب پر از بیسکویت بالای سرش ایستاده بود. محبوبه با دست گردنش را مالید.

- دستت درد نکنه پسرم.

محمدعلی که نشست کنارش، محبوبه سرش را توی بغل گرفت و خندید. بیسکوییتی در دهان خودش و محمدعلی گذاشت؛ شیرین بود.

با به دنیا آمدن بیژن، کارهای محبوبه بیشتر شده بود. صبح‌ها زودتر از خواب بیدار می‌شد تا از کارهای خانه عقب نیفتد. خواب و استراحتش کمتر شده بود. محمدعلی بزرگ‌تر شده بود و به او بیشتر کمک می‌کرد. شب‌ها که پنجره‌ها را باز می‌کرد، خانه خنک می‌شد. سرشب بود که بچه‌ها را برای خواب آماده می‌کرد. پتو را رویشان کشید تا خنکی هوا مریزشان نکند. عادت کرده بود شب‌ها تا دیروقت بیدار بماند و کارهای خانه را تمام کند. هنوز بوی غذایی که برای شام پخته بود، توی آشپزخانه پیچیده بود؛ بوی روغن و پیازداغ. پنجره را باز کرد تا هوای تمیز، آشپزخانه را پر کند. کنار پنجره ایستاد. نگاهش به آسمان بود. نور نقره‌ای مهتاب توی سیاهی شب برق قشنگی داشت. نفس عمیقی کشید. تا آمد رویش را برگرداند، یاد خرافه‌های قدیمی افتاد. چشم‌هایش را بست و ظرفی را از روی کابینت برداشت و آن را پر از آب کرد؛ چشم‌هایش را به روی آب باز

کرد. لبخند زد.

- کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه.

صدایی شنید، برگشت و محمدعلی را دید که توی چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود. محبوبه به او نگاه کرد؛ روز به روز پیش چشمش قد می‌کشید. دلش ضعف می‌رفت هر وقت او را می‌دید. برای خودش مردی شده بود، با آن قد و بالای بلندش. سرش را به کار گرم کرد و گفت: «چه بی سروصدا!» محبوبه ظرف‌های شسته را جمع کرد.

- چرا نخوابیدی پسرم؟

محمدعلی از آب چکان لیوان برداشت و بعد پارچ آب را از توی یخچال.

- هنگامه آب می‌خواد.

محبوبه نگاهش کرد. چشم‌های محمدعلی مثل مهتاب توی آسمان می‌درخشید. ماه محبوبه همین جا بود؛ کنارش.

- مرسی مادر. ببر براش.

- چی شده مامان؟

محبوبه حرفی نزد و دوباره به چشم‌های محمدعلی نگاه کرد. محمدعلی قدمی جلو آمد.

- نگرانم می‌کنی مامان!

محبوبه چشم از پسرش گرفت و به پنجره اشاره کرد.

- چیزی نیست؛ ماه رو تماشا می‌کردم.

محمدعلی که رفت، پنجره را بست. تا خواست چراغ را خاموش کند، نگاهش

افتاد به آینه‌ی کنار در. چهره‌اش را در آینه دید. ۲۴ سالش شده بود و انگار راه زیادی را طی کرده بود. با نوک انگشت کلید برق روی دیوار را فشار داد و تاریکی همه جا را پر کرد. نقره‌ای نور ماه توی تاریکی بیشتر پخش شده بود. محبوبه با خودش زمزمه کرد.

– ماه... محمدعلی... آب...

دوباره تکرار کرد. انگار که بخواهد شعر بخواند. محمدعلی شعر همه‌ی زندگی‌اش بود؛ شعری که هر روز و شب می‌خواند.



رژیم روزهای پرتبوتابی را می‌گذرانند. همه جا حرف از شلوغی و ناامنی بود. کمتر پیش می‌آمد مردم به هم اطمینان کنند. آدم‌ها از سایه‌ی خودشان هم می‌ترسیدند. محمدعلی که بزرگ‌تر می‌شد، عاقل‌تر و آگاه‌تر می‌شد. این چیزها را می‌دید و از محبوبه سؤال می‌کرد. هیچ وقت پیش نمی‌آمد چیزی را ببیند و بی‌تفاوت از کنارش رد شود. در مورد همه‌ی چیزهای اطرافشان، از دوست و آشنا می‌پرسید. سرش پر از حرف‌های نگفته و سؤال بود. روزهای مدرسه با نگرانی‌های محبوبه مسابقه گذاشته بودند. دانشجوها شلوغ می‌کردند و با هر قدم اشتباه رژیم جایی را آتش می‌زدند. به محمدعلی سپرده بود بعد از مدرسه یکراست بیاید خانه، ظهرها تا دیروقت منتظر محمدعلی می‌ماند. حتی اگر بچه‌ها گرسنه‌شان می‌شد، ناهار آن‌ها را زودتر می‌داد. دلش نمی‌آمد محمدعلی تنها غذا بخورد. کافی بود محمدعلی چند دقیقه‌ای از ساعت همیشگی دیر کند، ای

وای از حال محبوبه! این حیاط را چند بار می‌رفت و می‌آمد و زیر لب با خودش حرف می‌زد. ترس و دلشوره گلایش را می‌گرفت و نفسش را بند می‌آورد. نگرانی‌هایش وقتی بیشتر شد که از محمدعلی شنید دوست‌هایی کلاس‌ها را تعطیل می‌کنند و می‌روند مسجد محل. پای منبر می‌نشینند و به حرف‌های روحانی مسجد گوش می‌دهند. آن روز هم منتظر بود تا محمدعلی بیاید و ناهار بخورند. چشم از ساعت روی دیوار و عقربه‌هایش بر نمی‌داشت. صدای تق کوچکی را شنید و از جایش پرید. از پشت پنجره، محمدعلی را دید که در حیاط را می‌بندد. خیالش راحت شد و نفسش را که توی سینه حبس کرده بود، بیرون داد. از توی هال بچه‌ها را صدا کرد.

- محمدمهدی، هنگامه، بیژن بیاین. داداشتون اومد. کمک کنین سفره رو بندازین.

خودش هم نشست کنار کومه‌ی لباس‌هایی که تازه شسته بود. محمدعلی در را باز کرد و آمد توی هال. سرش پایین بود. کیفش را کنار دیوار گذاشت.

- سلام مامان.

- سلام. خسته نباشی.

رخت‌ها را با دست صاف می‌کرد و روی هم می‌چید. سرش را بالا آورد.
- خوش اومدی پسر. تا یه آبی به دست و صورتت بزنی، ناهار رو می‌کشم.
محمدعلی کیفش را برداشت و رفت توی اتاقش. بچه‌ها آمدند و در چشم‌به‌هم‌زدنی سفره را پهن کردند. محبوبه همه‌ی لباس‌ها را روی هم دسته کرد و برد توی اتاق. از اتاق که بیرون آمد، دید محمدعلی سرش پایین است و

مثل همیشه با خواهر و برادرهایش از مدرسه نمی‌گوید. همه دور سفره نشستند. محبوبه برای همه غذا کشید. بشقاب محمدعلی را هم گذاشت کنارش. - محمدعلی سرد شد غذات.

محمدعلی سرش را پایین انداخته بود و از در اتاق آمد بیرون. محبوبه نگاهش کرد. اخم‌هایش توی هم بود. سر سفره که نشست، نگاهی به بشقاب پر از برنج انداخت. محبوبه آن روز سنگ تمام گذاشته بود. با همه‌ی کارهایش، غذای مورد علاقه‌ی محمدعلی را پخته بود. محبوبه زیرچشمی نگاهش کرد. دلش طاقت نیاورد. - محمدعلی! چرا چیزی نمی‌خوری؟ مگه این غذا رو دوست نداری؟

محمدعلی بشقاب را پیش رویش کشید و قاشق را برداشت. معلوم بود چیزی می‌خواهد بگوید و دل‌دل می‌کند. بچه‌ها که غذایشان را خوردند، از محبوبه تشکر کردند. هر کدام رفتند سراغ کارهایشان. دور سفره که خلوت شد، محبوبه دوباره پرسید: «چرا با غذات بازی می‌کنی؟» از ساعتی که رسیده بود، سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. حالا هم سر سفره لب به غذا نمی‌زد. محبوبه فکر کرد شاید خستگی مدرسه است، ولی هیچ روزی محمدعلی این‌طوری نمی‌شد. همین چند وقت پیش بود که دوره‌ی دبیرستان را شروع کرده بود. درس‌هایش سنگین‌تر از قبل شده بود، اما او هیچ گله‌ای از درس خواندن نداشت. خبر شلوغی دانشجویها به مدرسه‌ها هم رسیده بود. با اوضاع ناچور این روزها و تعطیلی هرازگاه کلاس‌ها، نگرانی دلش را خون کرده بود. محبوبه فکر کرد شاید با هم کلاسی‌ها و دوست‌هایش حرفی پیش آمده است. باز دلش تاب نیاورد و پرسید: «چی شده؟ چرا نمی‌خوری مادر؟» محمدعلی غذا را زیر و رو کرد.

- گرسنه نیستم مامان.

محبوبه ابروهایش را داد بالا.

- مگه می شه؟ تو تازه از مدرسه اومده ای! با این همه درس سخت مگه می شه

گشنه نباشی؟

محمدعلی سرش را انداخت پایین. محبوبه دستش را کوبید روی پایش.

- بگو چی شده تو رو خدا؛ دلم هزار راه رفت.

محمدعلی حرفی نزد. محبوبه دست برد و چانه اش را گرفت، سرش را بالا آورد. اشک از چشم های پسرش راه گرفته بود و تا روی گونه هایش پایین آمده بود. اشک ها لابه لای ریش کم پشتی که تازگی ها در آورده بود، جا می گرفتند. محبوبه تا به حال گریه ی محمدعلی را ندیده بود؛ آخر او مرد کوچکش بود. اما حالا! دوباره پرسید: «می گی چی شده یا نه؟ دلم ترکید آخه!» محمدعلی دستش را مشت کرد و اشک هایش را پاک کرد.

- امروز که از مدرسه می اومدم، تو راه یه مردی رو دیدم که سر و وضع درست و حسابی نداشت؛ قبلاً هم دیده بودمش. آدرس خونه شون رو می دونم کجاست؛ چندتا خیابون پایین تر می شینن. چندتا هم بچه داره.» محبوبه با دیدن اشک های محمدعلی به گریه افتاد. با گوشه ی دستمال بینی اش را گرفت. دلش گرفت. محمدعلی زودتر از سنش بزرگ شده بود و این چیزها را می فهمید؛ تفاوت ها و بی عدالتی ها را. نمی دانست برای آرام کردن دل بزرگ او چه بگوید. محمدعلی گفت: «اون وقت شما می گی غذا بخورم؟ آخه چطوری؟ وقتی همسایه مون گرسنه ست و مجبوره سختی بکشه، من چه جور می غذا بخورم؟ وقتی نمی تونه

واسه بچه‌های حتی کوچکش نون بخره!» محبوبه فقط نگاهش کرد. مانده بود چه بگوید. چطور برای پسر جوانش دلیل بیاورد، وقتی خودش هم راه چاره‌ای نمی‌بیند. می‌خواست بگوید همه که مثل هم نیستند. دلش می‌خواست بگوید روزی او هم دست خداست. او هم کار پیدا می‌کند و زندگی‌اش خوب می‌شود. ولی حرفی نزد. خودش هم می‌دانست حرف‌هایش بچگانه است. باورش شد که محمدعلی به چیز بالاتری رسیده است. بعد از آن روز بود که محبوبه ندید محمدعلی یک دل سیر غذا بخورد. همیشه موقع غذا خوردن توی فکر بود، انگار که عذاب می‌کشد.

بعد از آن روز، محمدعلی هر روز کتاب تازه‌ای زیر بغل می‌زد و می‌آورد. یگراست می‌رفت زیرزمین. آنجا را تمیز کرده بود و برای خودش جا درست کرده بود. خبر رسیده بود که با هم کلاسی‌هایش روزها می‌رود مسجد. کلاس‌ها بیشتر تعطیل می‌شد و خیابان‌ها پر بود از نوجوان‌ها و جوان‌هایی مثل محمدعلی که تازه پشت لبشان سبز شده بود. هر روز کارتن کتاب و دسته‌های ورق بود که می‌آورد خانه. محبوبه که فهمید، زیاد پاپی نشد. فقط یک بار سرزده رفته بود زیرزمین، کتاب‌ها را نشان داده بود و گفته بود: «بهتر نیست به جای این کارها بیشتر به درستی برسی تا واسه خودت کسی بشی؟ اخلاق بابات رو که می‌دونی. اگه بفهمه، پیش همکاراش چی پیش می‌آد؟ به این فکر کردی؟» محمدعلی هم کتاب‌ها را بالا گرفته و گفته بود: «من هم از همین مردمم. هر کاری که لازم باشه می‌کنم.»

محبوبه می‌ترسید برای محمدعلی. دور و اطرافشان پر از جاسوس بود و

محبوبه همیشه نگران بود. همیشه نگران دیر آمدن های محمدعلی بود. با چندتا از دوست های دبیرستانش تا دیروقت بیرون می ماند و وقتی هم که می آمد، یک سلام می داد به محبوبه تا آمدنش را خبر بدهد و بعد یک سر از پله های زیرزمین می رفت پایین.

آن روز هم دیر کرده بود. بچه ها را خواباند. صدای تیرهای هوایی تک و توک به گوش می رسید. محبوبه آشفته بود و دلش آشوب. محبوبه دم به دقیقه به ساعت روی دیوار نگاه می کرد. انگار که عقربه ها به صفحه ی ساعت چسبیده بودند و تکان نمی خوردند. دلش تاب و توان از دست داده بود. از راه رفتن توی خانه که خسته شد، در خانه را باز کرد و رفت توی حیاط. همه جا تاریک شده بود. از پله ها پایین رفت. طول و عرض حیاط را با قدم هایش شمرد. موزائیک ها تمام نمی شدند، بس که می رفت و می آمد.

ظهر، محمدعلی که از مدرسه آمده بود، کیف و کتاب هایش را گذاشت و مثل همیشه رفت بیرون. از در حیاط که بیرون می رفت، گفت: «دوست هام منتظرن. شاید شب دیر بیام.» دوست هایی که محبوبه هیچ وقت ندیده بودندشان و نمی شناختشان؛ شاید از هم کلاسی هایش بودند. دلش می گفت که محمدعلی هم حتماً توی همین شلوغی ها است. با باز شدن در تکانی خورد و از فکر بیرون آمد. محمدعلی در را تا نیمه باز کرد، اما محبوبه را ندید که توی تاریکی حیاط ایستاده بود منتظر و دست هایش را به لبه ی چادر چنگ کرده بود. محمدعلی در را بست و پاورچین رفت سمت زیرزمین و از پله ها پایین رفت.

محمدعلی که رفت توی زیرزمین، محبوبه آهسته دنبالش رفت و از پنجره ی

کوچک زیرزمین چشم چرخاند توی تاریکی. محمدعلی را دید که بسته‌ی کاغذی را از زیر پیراهنش بیرون آورد. دورش را نگاه کرد. انگار که دنبال جای مناسبی باشد. خم شد و آن‌ها را بین اسباب‌های اضافی زیرزمین پنهان کرد. محبوبه زود پا پس کشید و عقب رفت. آهسته از پله‌های ایوان بالا رفت. محمدعلی که پایش را گذاشت روی پله‌ی آخر زیرزمین، خودش را نشان داد. اخم‌هایش را کشید توی هم.

- کجا بودی تا حالا؟ دیر کردی. دلم هزار راه رفت. بیا تو دیگه.

منتظر نشد تا محمدعلی جوابش را بدهد. در خانه را باز کرد و رفت توی خانه. محمدعلی سرش را پایین انداخت. زیر لب سلام کرد. رفت توی اتاق خودش. محبوبه هم دیگر پایی نشد. فهمیده بود که محمدعلی راه خودش را پیدا کرده است. چه محبوبه می‌گفت، چه نمی‌گفت، او کار خودش را می‌کرد.

شب بعد که محمدعلی می‌رفت، محبوبه می‌دانست با گفتن نرو و نکن راه به جایی نمی‌برد. دودل بود. از جا بلند شد و چند قدمی دنبال او رفت تا دم در. صدایش زد: «مراقب باش پسر. خدا پشت و پناحت.» محمدعلی لبخندی زد و دست مادرش را بوسید.

- خدا مراقب همه‌ی ماست مامان محبوبه.

محبوبه دلش لرزید، وقتی محمدعلی این‌طور گفت. دیده بود قبلاً محمدعلی با یکی از دوست‌هایش که محبوبه هم او را خوب نمی‌شناخت، ساعتی توی زیرزمین می‌مانند و پیچ‌پیچ می‌کنند. هر چه گوش تیز می‌کرد، چیزی از حرف‌هایشان نمی‌شنید، ولی با دیدن کاغذها و کتاب‌ها شک نداشت که

محمدعلی و دوست‌هایش، اعلامیه رونویسی می‌کنند و شب‌نامه‌ها را پخش می‌کنند.



اعتراض‌ها جدی شده بود. مردم همه جا گروه‌گروه و دسته‌دسته با همه‌ی سیاست‌های رژیم مخالفت می‌کردند. محمدعلی سال آخر دبیرستان بود. یک پایش توی تظاهرات بود و یک پایش توی مدرسه‌ای که کلاس‌هایش تق و لق بود. بچه‌ها و معلم‌ها هر روز به بهانه‌هایی کلاس را تعطیل می‌کردند. با همه‌ی کارهای شبانه و پخش اعلامیه‌ها، از درس کم نمی‌گذاشت. همان وقت که درس‌های سال چهارم را می‌خواند، برای کنکور هم آماده می‌شد. هر وقت پای کتاب می‌نشست، مادر دلداری‌اش می‌داد.

- می‌دونم که از پیشش برمی‌آی.

محمدعلی می‌دید که مادرش فضای خانه را آرام می‌کند تا او بتواند راحت درس بخواند، هرچند خیلی کم پیش می‌آمد که او کتاب‌های درسی‌اش را هم دست بگیرد. خواب و خوراکش هم معلوم نبود. توی روزهایی که صدای گلوله‌ها

وقت و بی وقت دل همه را می لرزاند، کسی به فکر درس و دانشگاه نبود. شب‌ها صدای الله اکبر مردم روی پشت بام‌ها بلند بود، پشت سرش هم صدای تیرهای هوایی بود که توی دل تاریکی دل‌های مردم را می لرزاند. جوان‌ها سر پرشوری داشتند و دلشان گرم بود. ترس در گنجینه‌ی کلماتشان جایی نداشت.

وقتی محمدعلی دیپلم گرفت، جرقه‌های انقلاب شعله شده بودند و به همه جا سر می کشیدند. تانک‌های ارتشی همه جا ایستاده بودند. همان سال در کنکور قبول شد: رشته‌ای که از بچگی حرفش را می زد؛ مکانیک. مسیر دانشگاه تا خانه را می رفت و می آمد. با چند نفر از هم کلاسی‌هایش بیشتر می جوشید، اما کمتر پیش می آمد دوست‌هایش را ببرد خانه. نمی بردشان تا مادرش را بیشتر از همیشه نگران نکند. در هر تظاهراتی که از طرف بچه‌ها برنامه‌ریزی می شد، شرکت می کرد. ماشین‌های ارتشی همه جا بودند. گاردی‌ها هر جا به کسی مشکوک می شدند، تا شجره‌نامه‌اش را در نمی آوردند، ول کن نبودند.

دانشگاه و بیرون از دانشگاه برایش فرقی نداشت. اگر تحصن بود می نشست کنار بقیه‌ی بچه‌ها. از دانشگاه که بیرون می آمد، با موج آدم‌ها توی تظاهرات فریاد می زد. از دانشکده که زد بیرون، راهش را کج کرد توی خیابان پهلوی، قاطی بقیه‌ی مردم بود که دستی از توی جمعیت بالا رفت و مستی کاغذ را ریخت روی سر مردم. کاغذها توی دست مردم می چرخید. زن و مرد فریاد می زدند. شعارها پشت هم تکرار می شد. کسی از توی جمعیت فریاد زد: «الله اکبر!» صدای جمعیت بالا گرفت: «خمینی رهبر!» حالا اعتراض‌ها جهت داشت و هدف. رهبر داشتند و می دانستند پشتشان به کجا گرم است. نیروهای رژیم

پخش شده بودند توی خیابان پهلوی. جلوتر چندتا لاستیک بزرگ اتوبوس و کامیون آتش زده بودند؛ دود سیاه و بدبو تا سینه‌ی آسمان بالا رفته بود. بوی لاستیک سوخته هوا را سنگین کرده بود. دودی که از روی لاستیک‌ها بلند می‌شد، همه‌ی خیابان را تار کرده بود. کسی داد زد: «بی‌سرف‌ها کفش ملی رو آتش زدن. حالا می‌اندازن تقصیر مردم بیچاره.» محمدعلی سرش را خم کرد و از لابه‌لای زن‌ها و مردهایی که روی برف‌ها سر می‌خوردند و جلو می‌رفتند، خودش را بیرون کشید. به ساعتش نگاه کرد. هوا داشت تاریک می‌شد. دانه‌های برف توی صورتش زد. تاریک که می‌شد، نگرانی‌های مادرش بیشتر می‌شد. سرش را پایین انداخت. نگاهش افتاد به برف‌های کف پیاده‌رو که کثیف و گلی بودند. قول داده بود به محبوبه که زودتر از شب‌های قبل به خانه برگردد. کلاه روی سرش را پایین‌تر کشید. سوز اول بهمن ماه توی صورتش می‌خورد. وقتی رسید دم خانه، مادر را دید که با یکی از همسایه‌ها از او حرف می‌زند.

- محمدعلی توی این اوضاع به‌هم‌ریخته رشته‌ی مکانیک خواجه نصیر قبول شده! ماشاءالله خیلی باهوشه.

تا مادرش را دید، سلام کرد و زیر لب از تبریک همسایه تشکر کرد. سرش را انداخت پایین و از در رفت توی حیاط و یکسره رفت توی زیرزمین تا آخرین کارهایی را انجام دهد که برای تظاهرات شب لازم بود. از پله‌های زیرزمین که پایین رفت، دنبال شیشه‌هایی گشت که جمع کرده بود؛ سر جایشان بودند. مادر به قولش عمل کرده بود و پا به زیرزمین نگذاشته بود. شیشه‌ها را با دوست‌هایش از توی خیابان پیدا کرده بودند. محمدعلی هم آن‌ها را به خانه آورده بود و توی

زیرزمین مخفیشان کرده بود. قرار گذاشته بودند کوکتل مولوتف درست کنند. محمدعلی از پله‌ها بالا رفت و در خانه را باز کرد. مادر دوید جلو و دستش را گرفت.

- امروز بابات می‌گفت اسلحه‌ها از پادگان‌ها افتاده دست مردم. راست می‌گه نه؟ اگه دست ناهلش بیفته چی؟ نگرانم محمدعلی؛ نگران! می‌فهمی پسرم! می‌دانست؛ چندتا از دوست‌هایش هم اسلحه داشتند. ولی به مادرش چیزی نگفت تا نگرانی‌اش بیشتر نشود. محمدعلی رفت توی آشپزخانه و کنار ظرفشویی ایستاد. مادر هم دنبالش آمد و صدایش را آهسته‌تر کرد.

- محمدعلی یه چیزی بگو! من برای تو می‌ترسم مادرجون!
آهسته حرف می‌زد تا بچه‌ها بیدار نشوند. محمدعلی شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتش پاشید.

- نگران نباش! بالاخره همه چیز درست می‌شه.
شیر آب را بست. مادر حوله‌ی کوچکی را داد دستش.
- خشک کن صورتت رو؛ توی این سوز می‌چایی.
محمدعلی آبی را که از صورتش چکه می‌کرد، با حوله گرفت.
- نترس مادرم. آقای خمینی تازه چند روزه برگشته. انقلاب هم به همین راحتی‌ها انقلاب نمی‌شه.

محمدعلی به دنبال کاری می‌گشت تا خرج تحصیلش را دربیآورد و از باری که بر دوش خانواده‌اش بود، کم کند. حس استقلال‌طلبی زودتر از هم‌سن و سال‌هایش به سراغ او آمده بود. توی هتل هیلتون کار پیدا کرد و حسابدار آنجا

شد. سرش به کار و تظاهرات گرم شده بود و کمتر توی خانه پیدا می‌شد. هر وقت محبوبه از او گله می‌کرد که چرا دیر به دیر به خانه سر می‌زند، می‌گفت: «مامان من! همه چی داره عوض می‌شه. من باید تو این تغییر یه سهمی داشته باشم. حتی اگه خیلی کوچیک باشه.» خودش می‌دانست با حرف‌هایش دل مادرش را می‌لرزاند، اما راهش را انتخاب کرده بود و انتظار داشت تا مادر هم او را درک کند.

روزهای سرد بهمن‌ماه با گرمی حضور مردم توی تظاهرات، از پی هم می‌رفتند. دیگر در کلاس‌ها حاضر نمی‌شد. کلاس‌هایی که نه فقط دانشجویها، که استادها هم آن را تعطیل کرده بودند. انگار که پیمان نانوشته‌ای میان دانشجویها و استادها باشد. محمدعلی در تحصن‌ها و اعتصاب‌های دسته‌جمعی شرکت می‌کرد. محمدعلی با یکی از دوستان‌های صمیمی‌اش، بیشتر وقتش را توی خیابان پهلوی می‌گذراند. علاقه‌ی عجیبی به دوربین عکاسی پیدا کرده بود. از مردمی عکس می‌گرفت که توی تظاهرات، با مشت‌های گره‌کرده، فریاد می‌زدند. از بچه‌ای که در بغل مادرش، صورتش قرمز شده بود، زیر برف... دلش می‌خواست تصاویر مردمی را که تا پای جان مبارزه می‌کردند، برای همیشه ماندگار کند. صدای گلوله‌ها را می‌شنید. مأمورها به دنبال مردم می‌دویدند. دوستش دست او را گرفت و کشید. با دوستش می‌دویدند. مردم با شنیدن صدای گلوله‌ها توی کوچه‌های فرعی پیچیدند. در هر خانه‌ای باز بود، نشان کمک صاحب‌خانه به مردم بی‌پناه بود. با دوستش توی کوچه‌ای پیچیدند. گلوله‌ای زوزه‌کشان از کنار گوشش رد شد. هنوز نرسیده بودند وسط کوچه. محمدعلی ایستاد. دوربین را بالا

آورد تا از مردی که دستش را به دیوار مقابلش گرفته بود و بالا می‌رفت، عکس بگیرد. دلش نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. دوباره صدای گلنگدن اسلحه را شنید؛ دوباره شلیک گلوله. یک قدم جلو رفت که صدای دوستش را شنید.

– محمدعلی! مراقب باش.

هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودند. مأمورها هم دنبالشان بودند. محمدعلی دوربین را پایین آورد. صدای آخ شنید. محمدعلی ایستاد. دستش لرزید. نمی‌خواست برگردد. از آنچه می‌دانست می‌بیند، می‌ترسید. برگشت. دوستش افتاده بود کنار دیوار و دستش را گذاشته بود روی سینه‌اش. خون از لابه‌لای انگشت‌هایش بیرون می‌زد. دوید طرف دوستش. نشست کنارش. سر او را به دیوار تکیه داد. صدایش کرد، اما او تکان نخورد. گلوله درست توی قلبش نشسته بود. محمدعلی سرش را بالا آورد. مأموری که دنبال آن‌ها بود، پا به فرار گذاشت. دیدن این صحنه، رسیدن به هدفش را نزدیک‌تر کرد.

صحنه‌ی شهادت دوستش تا سال‌ها با او بود و رهایش نمی‌کرد. در این اوضاع و احوال کمتر مادرش را می‌دید. یک بار آمد خانه تا مادر را از نگرانی دریاورد. تا چشمش به دستمال سفید دست محبوبه افتاد، گفت: «مامان جان یه چندتا از اون ملافه‌ها رو بده ببرم مسجد واسه زخمی‌ها. این همه ملافه می‌خوای چی کار؟»

مادر هم دستمال‌گردگیری را انداخت زمین و گفت: «امان از دست تو محمدعلی!»

محبوبه رفت جلوی کمد دیواری. محمدعلی دنبالش رفت.

– همه رو بده؛ هر چی داری. نمی‌دونی چقدر زخمی هست.

محبوبه در کمد را باز کرد.

- دپگه ملافه‌ی سفید تو خونه نمونده.
محمدعلی ملافه‌های گل دار و تمیز را نشان محبوبه داد.
- این‌ها رو می‌دی؟ بده مامان.
مادر هر چه ملافه داشت، همه را روی هم چید و داد دست محمدعلی.
لبخندی زد و در کمد را بست.
- فدای سرت مادر. ببر. بذار من هم یه ثوابی ببرم. به جای اینکه تو خونه انبار
بشه، جلوی خونریزی زخمی‌ها رو بگیره.
محمدعلی به صورت مادر، که نگرانی لابه‌لای خط‌های صورتش جا خوش
کرده بود، نگاه کرد.
- ببخش مامان. زندگیت رو به هم می‌ریزم.
مادرش با ناراحتی خندید و گفت: «عیب نداره مادر. جونت سلامت!» محمدعلی
با کوهی از ملافه روی دست‌هایش، از خانه بیرون رفت.
با همه‌ی سختی‌ها، روزهای سرنوشت‌سازی پیش رو بود. انقلاب هنوز کودک
بود که دانشگاه‌ها دوباره باز شد. اوضاع آرام‌تر شده بود. محمدعلی که به دانشکده
برگشت، همه جور آدم و همه فکری توی دانشگاه پیدا می‌شد. از چپی‌ها گرفته تا
انقلابی‌ها. حس می‌کرد محیط دانشگاه هم تغییراتی لازم دارد. گروهی بودند که
از انقلاب انتقاد می‌کردند و با خواسته‌های مردم مخالف بودند. بعضی از استادها
هم‌سوی انقلاب و دانشجویهای انقلابی نبودند. افکار آلوده توی دانشگاه پخش بود
و حتی حرف از عوض کردن کتاب‌های درسی بود. وقتی محمدعلی سومین سال
رشته‌ی مکانیک را می‌خواند، انقلاب دیگری توی دانشگاه‌ها به پا شد. با تعطیل

شدن دانشگاه‌ها و انقلاب فرهنگی، محمدعلی هم برگشت سر کار حسابداری توی هتل. یک روز توی لابی پشت میز نشسته بود که مدیر هتل آمد طرفش.
 - آقای کاوه مجبوریم عذر یک عده از کارکنان رو بخواهیم. اختیار از دست ما خارجه. اوضاع رو که می‌بینید.

محمدعلی توی فکر رفت. مدیر دوباره گفت: «البته شما به کارتون ادامه می‌دین. سابقه‌ی شما و امانتداری تون زبون زد همه است.» محمدعلی جوابی نداد. یکی از همکارهایش که اخراج شده بود، بیشتر از محمدعلی به این حقوق احتیاج داشت. مرد بیچاره که سن و سالی از او گذشته بود. نمی‌دانست چه کند. به محمدعلی گفت: «به زن و بچه‌هام چی بگم؟» محمدعلی با مدیر هتل صحبت کرد. از او خواست که نظرش را عوض کند. به هر حال او عیالوار بود. با اصرارهای محمدعلی، بالاخره مدیر هتل راضی شد که دوست محمدعلی را به جای او نگه دارد.

انقلاب نوپا بود و روزهای سختی را می‌گذراند. به همه‌ی نیروهایش نیاز داشت: نیروهای قوی؛ ورزیده؛ باسابقه و امین. محمدعلی که از دوره‌ی مدرسه ورزش را دوست داشت، هیچ وقت کلاس‌های رزمی را کنار نگذاشت. با چند سال ورزش سنگین، اندام ورزیده‌اش مثل اعتقادش قوی بود. قدی کشیده داشت. هر بار که مادرش می‌خواست او را ببوسد، محمدعلی باید خم می‌شد. بعد هم مادر برایش اسفند دود می‌کرد و می‌گفت: «بتر که چشم حسود! ماشالله به این قد و بالا!»

محمدعلی دوست داشت، هر کاری از دستش برمی‌آید، برای مردمش انجام دهد. می‌دانست محبوبه هم به هر تصمیمی که او بگیرد، احترام می‌گذارد، ولی این یکی... محمدعلی می‌ترسید از کاری که می‌خواست بکند، به محبوبه حرفی بزند. هر وقت حرف مبارزه و ایمان پیش می‌آمد، لب‌های محبوبه را می‌دید که می‌لرزد و اشک توی چشم‌هایش جا خوش می‌کند. همیشه به محمدعلی گوشزد

می‌کرد: «فکر می‌کنم همیشه و همه جا خطری نزدیک به تو. چی کار کنم دست خودم نیست.»

زمان زیادی نبود که از تهران اسباب کشیده بودند کرج. محمدعلی هم از زمان انقلاب، هنوز به کارهایش ادامه می‌داد. خودش را جدا از انقلاب نمی‌دید. از آرامشی که کم‌کم به روحش می‌نشست، لذت می‌برد. اما حسی به او می‌گفت که این انقلاب هنوز هم یاری می‌خواهد. هفت ماه از انقلاب گذشته بود که امام فرمان تشکیل سپاه را داد. تصمیمش را که با محبوبه در میان گذاشت، دلش آرام گرفت. محبوبه چیزی نگفت. محمدعلی گفت: «چیزی نمی‌گی مامان؟» محبوبه به صورت او نگاه کرد.

- پسرم تو همیشه بهترین تصمیم‌ها رو می‌گیری. چی بگم؟ هر چی صلاحه. فرم عضویت در سپاه را پر کرد. روزی که لباس سپاه را به تن کرد، اشک صورتش را خیس کرد. گفت: «این لباس مقدسه. من هنوز به این مردم دین دارم و باید به شون خدمت کنم.»

سپاه که تشکیل شد، حرف از آمدن آقای نوری بود. آقای نوری فرماندهی سپاه کرج را به عهده گرفت. آقای ناصح هم جای آقای دلیلی جانشینش شد. آن موقع سپاه پاسداران کمیته‌های حفظ امنیت و آرامش مردم را کنترل می‌کرد. سپاه که روی کار آمد، همه توی کمیته‌ی عظیمیه کار می‌کردند. از وقتی توی سپاه رفته بود، توی یکی از این کمیته‌ها کار می‌کرد. در پایگاه عظیمیه که مستقر شد، اسمش را گذاشتند کمیته‌ی عملیات. غیرتی که در روح و روان او پر می‌زد، از چشم بقیه دور نمی‌ماند. چیزی نگذشت که همه‌ی کسانی که محمدعلی که

با آن‌ها کار می‌کرد، فهمیدند که خانواده برای او بسیار ارزش دارد. برف می‌بارید. تازه اوایل بهمن ماه بود و سوز سرد در استخوان‌ها می‌نشست. تقریباً نزدیک یک سال بود که انقلاب شده بود و هنوز جاهایی بود که نیاز به اصلاح داشت. توی آن باد و برفی که می‌آمد، کوه‌های عظیمیه را که انگار لحاف سفید برفی رویشان کشیده باشد، نمی‌توانست ببیند. پیراهن یقه‌اسکی را که از زیر لباس خاکی سپاه پیدا بود، روی گردنش کشید بالاتر. توی دفتر نشسته بود و از پشت پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. دوباره مأموریت داشتند. هر بار به نوبت گشت می‌زدند. منطقه‌ها نیاز به پاک‌سازی داشت. نوبت گشت‌زنی‌ها که می‌رسید، محمدعلی پا پیش می‌گذاشت و جای بقیه هم کشیک می‌ایستاد. توی این روزها بود که با آقامهدی شرع‌پسند و یدالله کلهر و بقیه بیشتر آشنا شد. پادگان عظیمیه (بهشتی) جایی بود که همه‌ی کسانی را می‌شد دید که برای به ثمر نشستن انقلاب عرق ریخته بودند. دوستی نداشت؛ خودش را زیاد درگیر قید و بندهای دنیایی نمی‌کرد. فقط تک و توک کسانی بودند که توی همان کارهای سپاه با آن‌ها همکاری می‌کرد. با ابوالفضل خوش‌رفتار از همان خیابان‌های گوهردشت آشنا شد و دست دوستی داد. در پادگان والیبال بازی می‌کردند. وقتی که به خانه می‌رسید، از بازی خوب مسلم ناصرخاکی و مجتبی خان محمدی حرف‌ها داشت که به مادرش بگوید. گاهی که وقت نمی‌کرد به خانه سر بزند، مردم برایشان غذا می‌آوردند تا همان جا بخورند. جزو بچه‌های عملیات شده بود که ستادی‌ها به شوخی به آن‌ها می‌گفتند اراذل و اوباش.

یکی از روزها، با چند نفری از سپاهی‌ها توی خیابان‌ها گشت می‌زد. ماشین

مدل بالایی را دید که گوشه‌ی خیابان پارک شده بود. زن و مردی که توی آن نشسته بودند، ناراحت به نظر می‌رسیدند. محمدعلی چند قدم رفت سمت ماشین. صدای جر و بحث بلند بود و از ماشین بیرون می‌آمد. محمدعلی که دوست داشت آرامشان کند، تقه‌ای به شیشه‌ی ماشین زد.

- مشکلی پیش اومده؟

مرد سرش را از ماشین بیرون آورد.

- مرسی برادر. مشکل خونادگیه. حل می‌شه.

محمدعلی که شک کرده بود، قبول نکرد. در ماشین را باز کرد.

- اگه مشکلی نیست، بفرمایین پایین تا صحبت کنیم.

رنگ از روی مرد پرید، زن هم دست‌هایش می‌لرزید. محمدعلی فهمید که چیزی بیشتر از یک مسئله‌ی خانوادگی است. مرد را کنار کشید و پرسید: «با خانم چه نسبتی داری؟» مرد دست و پایش را گم کرده بود. محمدعلی دوباره تکرار کرد. زن به گریه افتاد.

- چند سال پیش من و این آقا می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم. هی امروز و

فردا کرد و هر روز یه بازی درآورد تا خونواده‌ام هم صداشون دراومد. من هم که

دیدم خبری از این آقا نیست، با یه نفر دیگه عروسی کردم.

دستمالی از جیب مانتواش بیرون آورد و اشک‌هایش را پاک کرد.

- کاری از دستم برنمی‌اومد. تقصیر خودش بود. من الان هم دوتا بچه دارم.

زندگی خوبی دارم و زندگیم رو دوست دارم. حالا بعد این همه سال آقا اومده و

با عکس‌هایی که با هم داشتیم، تهدیدم می‌کنه و باج می‌خواد. من از این آقا به

همسرم چیزی نگفتم. من رو از اون سر تهران کشیده اینجا. روسری‌اش را کشید روی صورتش و دوباره صدای گریه‌اش بلند شد. محمدعلی رو به زن گفت: «شما دیگه نگران این چیزها نباش. برو سر خونه زندگیت خواهرم. من قول می‌دم که دیگه این آقا مزاحمت نشه.» بعد رو کرد به برادرهای سپاهی و گفت: «این آقا رو ببرین پایگاه تا تکلیفش روشن شه.» به زن هم گفت: «شما برو تا قبل از همسرت برسی خونه.» زن به محمدعلی نگاه کرد و گفت: «خدا از برادری کم‌ت نکنه. فاطمه زهرا حفظت کنه که آبروم رو خریدی.» محمدعلی دلش لرزید از حرف‌های زن. به نظرش عشق اهل بیت توی دل همه بود. زن که رفت، مرد را نشاندهند توی ماشین و بردند پایگاه. مرد التماس می‌کرد و بهانه‌های واهی می‌آورد.

- خجالت نمی‌کشی؟ به زن شوهردار چی کار داری؟ به چه حقی تهدیدش می‌کنی؟

مرد تا آمد جواب محمدعلی را بدهد: «من دوستش دارم...» محمدعلی عصبانی دستش را بالا برد و با صدای بلند حرفش را قطع کرد.

- حرف نزن! دیگه حقی نداری. اگه یه روز هم داشتی، الان دیگه حق نداری حتی بهش فکر کنی. اون وقتی که باید مثل یه مرد پای حرفت می‌موندی، نموندی، حالا چرندیات به هم می‌بافی؟

محمدعلی همیشه تودار بود و کمتر کسی تندی از او می‌دید. اما آن روز دوست‌هایش هم با تعجب او را نگاه می‌کردند. مرد باز هم حرف‌های بی‌سر و تهش را تکرار می‌کرد. محمدعلی به این فکر می‌کرد که مبادا این مرد وقتی

از اینجا برود، دوباره مزاحم زن بشود. دلش می‌خواست درسی به او بدهد که دیگر فکری در مورد زن نکند. تاب نگاه بد به ناموس سرزمینش را نداشت. حس می‌کرد که مرد بویی از مردانگی نبرده است. جلوی همه دانه‌دانه سیبیل‌های او را کند تا محمدعلی را از یاد نبرد و همیشه به یادش باشد که آخر نگاه چپ به ناموس این خاک چه می‌شود.

گروهک‌های منافق در مرزها از اوضاع به‌هم‌ریخته‌ی کشور استفاده کردند و مرزها ناامن شد. اخبار بدی از مرزهای غربی می‌رسید. روزنامه‌ها هر روز خبر قتل و غارت در غرب را می‌دادند. با فرمان امام برای ایجاد امنیت در غرب، محمدعلی و هم‌مرزم‌هایش گروهی پارتیزانی از همان بچه‌های کمیته‌ی عملیات تشکیل دادند تا در کنار هم در غرب بجنگند. محمدعلی آماده بود تا یک بار دیگر اعتقادش را عملی کند.

بعضی‌ها برای عملیات رفته بودند. محمدعلی هم با مهدی شرع‌پسند و یدالله کلهر و ناصح مانده بودند توی پادگان. لای پنجره باز بود و سوز سردی می‌زد توی اتاق. هر چه پنجره را کیپ می‌کردند، فایده‌ای نداشت. توی باد و بورانی که می‌آمد، کوه‌های عظیمیه دیده نمی‌شدند. نفت کم بود و نمی‌شد بخاری را روشن کرد. رادیو روشن بود و صدای اخبار‌گوی رادیو توی هوای سرد اتاق پیچید.

صدا قطع و وصل می‌شد.

– انتخابات اولین دوره‌ی ریاست جمهوری انقلاب اسلامی ایران در ۵ بهمن ۱۳۵۸ برگزار شد و ابولحسن بنی‌صدر با ده میلیون رأی از چهارده میلیون رأی که ۷۵ درصد از آرا است، به‌عنوان اولین رئیس...

رادیو خِش خِش کرد و صدا قطع شد. دوباره صدای گوینده درآمد:

– بنی‌صدر سوگند وفاداری به ملت و قانون اساسی را در بیمارستان... قلب. که امام خمینی. در آن بستری... است...» دوباره رادیو وزوزی کرد و صدای اخبارگو قطع شد. محمدعلی چیزی نگفت. از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. برف تند می‌بارید و به چشم‌برهم‌زدنی همه جا را سفید می‌کرد. آقای ناصح گفت: «هر چی که خیره. ما همه گوشمان به فرمان امام است. وقتی امام می‌گه سندانج باید آزاد بشه، حرفی درش نیست. شهر افتاده دست دموکرات‌ها و کومله‌ها. مردم رو اسیر کردن. من هم می‌گم بچه‌های کرج حاضرن پشتیبانی کنن.» آقامهدی موافق بود. همه موافقت کردند. آقای ناصح کاغذی را بالا برد.

– اسم ۲۵ نفر توی این لیست هست. فرمانده این عملیات برادر کلهره و آقامهدی هم معاونشه. اسم کسانی هست که تو دوره‌ی رنجری شرکت کردن. یاد دوره‌های سخت با مربی باسابقه‌شان افتاد. شاید اگر نصراللهی نبود، هیچ وقت از پس آن همه کوه‌نوردی و جنگ‌های زمینی و راپل‌ها برنمی‌آمد. یعنی هیچ کدامشان نمی‌توانستند دوره را بگذرانند.

آقامهدی گفت: «همه‌ی گروه؟» آقای ناصح از روی صندلی بلند شد.

– نیروها باید کارکشته باشن. می‌تونین با صلاح‌دید خودتون، چند نفری رو

هم اضافه کنین.

آقای ناصح زل زده بود به آن‌ها، اما انگار حواسش جای دیگری بود. گفت: «اون‌ها بی‌رحم‌اند. آدم کشتن واسه‌شون آسونه. می‌دونم هیچ کدومتون تا حالا نجنگیدین، ولی چاره‌ای نیست.» همه به هم نگاه کردند. جنگ واقعی آنجا بود. می‌خواستند بروند که آقای ناصح گفت: «به بچه‌ها بگین لباس رنجری بپوشن تا روحیه‌ی بچه‌های اونجا بالا بره. وقتی نیروهای تازه‌نفس ما رو ببینن، حالشون عوض می‌شه.» همه با هم گفتند: «به امید خدا.»

با همه حرف زد. برنامه‌ریزی کردند. سرزده رسید خانه. نفس عمیقی کشید. دل‌دل می‌کرد برود تو. کنار در ایستاده بود و به آجرهای روی دیوار نگاه می‌کرد. توی این فکر بود که چطور به مادرش بگوید. با کلیدش در را باز کرد و رفت توی خانه. صدا زد: «مامان جان؟» مادر از آشپزخانه آمد بیرون و گفت: «سلام محمدعلی جان. چه خوب که به ما سر زدی! نگران بودم؛ کجا بودی؟» نگران مادرش بود، اما باید حرفش را می‌زد. دست‌هایش را توی هم حلقه کرد. ایستاد روبه‌روی مادرش و گفت: «باید برم. الان وقت موندن نیست. فرمان جنگ داریم.» مادرش دست‌های او را گرفت.

- بیست سالته فقط! دست خودم نیست. می‌ترسم از دستت بدم. نمی‌تونم بذارم بری.

محمدعلی به مادرش نگاه کرد که می‌لرزید. انگار از جایی باد می‌آمد. نمی‌توانست به چشم‌های مادرش نگاه کند. می‌دانست که اشک توی‌شان لب‌پر

می زد تا راهش را به بیرون پیدا کند. گفت: «حق داری مامان، اما خودت هم می دونی که نمی تونم بمونم. من تصمیمم رو گرفته ام.» مادر با گوشه روسری اش اشک هایش را پاک کرد. سر محمدعلی را خم کرد و صورتش را بوسید.

- چی بگم دیگه. پسرم تو دیگه مرد شدی. می دونم که تو این وضع بیکار نمی مونی.

محمدعلی دست مادرش را بوسید.

- مامان، تو رو خدا بی تابی نکن. این واسه من افتخاره. می خوام که تو هم راضی باشی.

- هر چی که تو بخوای، من هم راضی ام به رضای خدا.

محمدعلی در خبرها شنیده بود ارتشی ها هم نتوانسته اند، کاری از پیش ببرند و بعضی هایشان هم اسیر شده بودند. محمدعلی با بچه های پادگان عظیمیه، با دوتا مینی بوس رفتند فرودگاه مهرآباد تا از آنجا منتقل شوند سنندج. نرسیده به سنندج، توی ارتفاعات، آقامهدی شرع پسند گفت: «باید سریع باشین. شهر تو محاصره ست. هواپیما باید زود بلند بشه. اونا تو ارتفاعاتن. ما هم تو تیررسیم. با فرود هواپیما، زود پیاده می شین و تو گودال ها پناه می گیرین تا هلی کوپتر بیاد دنبالتون.» کسی حرفی نزد.

هواپیما تکان محکمی خورد. فرود اضطراری داشتند. از هواپیما پریدند پایین. محمدعلی پشت سر یدالله کلهر می رفت. آب و آذوقه هم به کوله شان بسته بودند. مجروحین و شهداها را باید با این هواپیما می بردند. حفاظ های نایلونی

کلفت روی برانکاردها کشیده بودند. یکی از جسدها به سیاهی قیر بود و خونابه‌ی نارنجی به نایلون پس داده بود. یکی از بچه‌ها عُق زد. حال همه دگرگون شده بود. کسی گفت: «دیدی سر نداشت. بریده بودنش!» آقامهدی گفت: «کسی سمت چپ رو نگاه نکنه. همه زود تو گودال‌ها.» کمک کردند تا جسدهایی را که روی زمین مانده بودند، با مجروحین فرستادند توی هواپیما. بچه‌ها گیج شده بودند. محمدعلی کسی را که جلویش تلوتلو می‌خورد، کوله‌اش را گرفت و سمت گودال هل داد.

– همه جا محاصره‌ست. نمی‌شه پیاده رفت. باید صبر کنیم تا هلیکوپتر برسه.

خلبان هلی کوپتر کبری زود خودش را معرفی کرد.

– اسمم احمد کشوریه. چه خوبه که یه گروه حرفه‌ای از کرج فرستادن.

همه‌ی بچه‌ها لباس یکدست رنجری خاکی پوشیده بودند. کشوری رو به آقامهدی و یدالله کلهر گفت: «مجبورم روی ارتفاع یک متر از زمین بایستم. باید زود بپرین پایین. اون‌ها تو ارتفاعاتن.» همه سرشان را به تأیید تکان دادند. کشوری دوباره نگاهی کرد و گفت: «آقای صفوی هدایت تون می‌کنه. اون از پادگان دیگه‌ست.»

وقتی رسیدند، باران شدیدی می‌بارید. قطره‌های آب از سر و رویشان چکه می‌کرد. برق شهر رفته بود و مردم آب نداشتند. اوضاع بدی بود. پشت سر هم، توی تاریکی، به آهستگی حرکت می‌کردند. سر تا پا خیس رسیدند. همه‌ی نیروها آنجا جمع بودند. ارتشی‌ها طرف دیگر سالن بودند. همه از هر گروهی آمده بودند

تا دست به دست هم بدهند و شهر را آزاد کنند. وقت نماز مغرب و عشا بود. یکی از سرهنگ‌های ارتشی فقط توی دل بچه‌ها را خالی می‌کرد.

- شهر دست این‌هاست. زود جای خودتون رو لو ندین که اگر سری ببینن، دیگه به تنتون نیست. همه‌ی خونه‌ها دستشونه.

محمدعلی با شنیدن این حرف‌ها عصبانی شد. این بچه‌ها به اندازه‌ی کافی روحیه نداشتند، حالا این سرهنگ هم با این حرف‌هایش... رو کرد به یدالله کلهر و گفت: «مثلاً با کمک این‌ها می‌خواهیم بجنگیم! ببین چی داره می‌گه!»

آقامهدی بدون اینکه به حرف‌های سرهنگ اهمیتی بدهد، گفت: «فکر کنین که حرف‌هاش رو نمی‌شنوین.» صفوی به‌عنوان راهنما و هماهنگ‌کننده‌ی سپاه و ارتش گفت: «چندتا ایفا بیرون منتظرن. شب می‌ریم استانداری.» بعد رو به بقیه صدا زد: «امینی، آخوندی...» همه را به صف کرد. برنامه‌ی حمله را فشرده ترتیب داده بودند. همه جا تاریک بود. کوچک‌ترین نوری کافی بود تا گلوله‌ای شلیک شود. یکی را برای نگهبانی می‌خواستند. عطا را صدا زدند. اسلحه‌اش را انداخته بود روی دوشش. شرع‌پسند گفت: «می‌ری برج مخابراتی، تو جاده‌ی سنندج - سقز. مراقب باش. پشت هر چیزی می‌شه پناه گرفت: درخت، تپه... حواست باشه.»

محمدعلی پشت دیواری نشست که کمین گرفته بودند. یکی دوتا از بچه‌ها را سطل به دست دید. پرسید: «کجا تو این اوضاع؟» یکی گفت: «می‌ریم تو حیاط از شیر آب یه سطل پر کنیم.» دوباره گفت: «یکی یکی برین. اون‌ها خیلی تیزن.»

ساختمان استانداری توی دیدشان بود. همه‌ی ساختمان‌های شهر را گرفته بودند. خیلی از خانواده‌های کرد هم از ترس جان اعتراض نمی‌کردند. یک گروه هم توی باشگاه افسران زندانی بودند و از گرسنگی داشتند می‌مردند. دو هفته توی استانداری بودند؛ مدت کمی نبود. کومله‌ها همه جای خانه‌ها را سوراخ کرده بودند. به هر چیزی که تکان می‌خورد، شلیک می‌کردند. سایه‌ی مردی را روی دیوار دید. رو کرد به آقامهدی و گفت: «یکی اونجاست.» اسلحه‌اش آماده برای شلیک بود. دوباره که صدا را شنید، از کنار سنگر گردن کشید. آقامهدی گفت: «هر جنگی شرایط خودش رو داره.»

از ساختمان روبه‌روی دوباره صدای شلیک آمد. اوضاع بدی بود. دلش می‌خواست بگوید اینجا می‌سوزانند و سر می‌برند و مثله می‌کنند. این‌ها به چیزی اعتقاد ندارند. کشیک می‌داد و با دوربین لحظه به لحظه از موقعیت‌ها خبر می‌داد. با فرمان فرمانده، جنگ خانه به خانه شروع شد. کومله‌ها توی دیوار خانه‌ها سوراخ درست کرده بودند و از بین آن‌ها رفت و آمد می‌کردند. شهر را محاصره کرده بودند.

جنگ شروع شد؛ خانه به خانه. آن‌ها که توی باشگاه افسران بودند، یک ماهی بود که آنجا گیر افتاده بودند. فقط دو سه بار هلی‌کوپتر ارتش توانسته بود برایشان آذوقه بیاورد. قرار بر این بود که سپاه اصفهان و کرج از کوچه‌ها و خانه به خانه جلوی کومله‌ها دربیایند. ارتش هم با تانک‌هایش از خیابان اصلی شهر می‌رفت به باشگاه افسران که وسط شهر بود. علی صیاد شیرازی هم که فرمانده نیروهای

هوایرد شیراز بود، از بیرون شهر، اوضاع را کنترل می کرد. شهر کاملاً در محاصره بود. ضدانقلاب کوچه های مخفی درست کرده بود. محمدعلی از دیوار خراب خانه ای رفت خانه ی بغلی. آقامهدی گفت: «حواس همه جمع باشه. این جور که پیداست، تا خود باشگاه افسران، از همین دیوارها می شه رفت.» کسی از حیاط رد شد. صدای یکی از بچه ها را شنید.

- تکون نخورین! دست ها بالای سر، و گرنه می زنم.» از دیوار که رد شد، دید سه نفر افتاده اند روی موزائیک های شکسته. همه با لباس کردی؛ یکی شان هم دختر بود. بدن هایشان تکان می خورد. کسی که ایست داده بود، ژ-۳ را پرت کرد روی زمین.

- من نزدم. خوشون به هم تیر زدن.

یک آن مردی با هیكل درشت و قدی بلند از ساختمان بیرون پرید. کسی گفت: «ایست!» مرد کرد نرسیده به سوراخ دیوار، همان جا افتاد. وقتی رسید بالای سرمرد، گفت: «مرده. فکر کنم سیانور خورده.» یدالله کلهر از بالای پشت بام پرید خانه ی بغلی؛ همه به دنبالش. دیوارها کثیف و پر از لکه های خون بود. سوراخ های گلوله و نارنجک همه جا به چشم می خورد. یدالله همه جا را گشت و برگشت پیش شان. ابروهای پرپشتش، توی هم گره خورده بودند و صورتش قرمز شده بود.

- معلوم نیست با چه کسایی طرفیم؟ این بی شرف ها انگار آدم نیستن.

افسرهای ارتش از رده های مختلف و غیرنظامی ها هم بودند. تعدادی از

پاسدارهای سپاه قم که قبل از سپاه کرج و اصفهان آمده بودند، همان اول کار به دست کومله‌ها کشته شده بودند. بعضی از جنازه‌ها همان جا توی حیاط پادگان مانده بود و چندتا از جنازه‌ها را هم توی پادگان دفن کرده بودند. کسی زیر گلوله‌های کومله‌ها و ستون پنجمی‌ها کاری از دستش برنیامده بود. بعضی از زخمی‌ها به خاطر عفونت زخم‌هایشان، از گرسنگی یا از شدت خونریزی جلوی چشم دوست‌ها و همکارانشان جان داده بودند. زخمی‌ها از گرسنگی ضعف داشتند و حتی نمی‌توانستند چشم‌هایشان را باز کنند. محمدعلی لابه‌لای زخمی‌ها راه افتاد. آن‌ها که توان داشتند، با ترس نگاهش می‌کردند. جلوتر، توی تاریکی اتاق، چند مرد با لباس کردی، دست‌وپابسته، کنار دیوار بودند. یکی از درجه‌دارهای ارتش با خستگی لای چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «این‌ها نفوذی‌اند. روزهای اول بچه‌ها گرفتنشون.»

سریع بیرون آمدند تا زخمی‌ها را سر و سامان بدهند. پاسدارهای اصفهانی جنازه‌ها و کشته‌ها را آمار می‌گرفتند. کسی صدا زد: «فرمانده‌هاشون فرار کردند.» محمدعلی که روی بام باشگاه قدم می‌زد و همه جا را بازرسی می‌کرد، گفت: «چندتا اسیر گرفتن، اما انگار همه‌شون مردن.» آقامهدی گفت: «آگه کسی مونده تو باشگاه، بفرستشون تو کامیون‌های ارتش.»

هوا داشت تاریک می‌شد و به سردی می‌رفت. شهر حالا دست ارتش و سپاه بود. چهارصد زن و مرد را از خانه‌ها تحویل ارتش داده بودند. جای سالمی توی شهر نمانده بود. دیوارها خراب و شکسته و پر از جای گلوله. روی دیوارها به انقلاب و رهبرش فحش نوشته بودند. انگار که هنوز باورشان نشده بود

انقلاب پیروز شده است. محمدعلی پایه پای بقیه جنازه‌ها را مشمع پیچ کرد. برانکاردهای حامل اجساد را توی هواپیما می‌بردند. جنازه‌های بدون سر باید جمع‌آوری می‌شد. مایع لزج قرمزی از لای پلاستیک‌های سیاهی که به دور جنازه‌ها پیچیده بودند، شره می‌کرد روی زمین. بوی عفونت زخمی‌ها نفسش را بند آورد. دلش می‌خواست توی هوای آزاد نفس بکشد. یکی از بچه‌ها از کنارش رد شد و دستی به شانه‌اش زد.

- خوبی؟

کسی حالش به هم خورد. محمدعلی گفت: «همه‌ی شهر رو داغون کردن. همه جا سوراخ سوراخه. اونجا یه سرباز رو پیدا کردن که لب‌ها و گوش‌هاش رو بریدن. نماز جماعت مسجد رو به رگبار بستن. معلوم نیست به چی اعتقاد دارن؟» آقامهدی گفت: «این‌ها خودشون رو هم قبول ندارن. کومله‌ها دست همه‌ی جانی‌ها رو از پشت بستن. منافق‌ها هم که شدن مزدور این‌ها.»

عملیات یک صبح تا عصر طول کشیده بود. همه را به صف کردند و آمار شهدا را گرفتند؛ از کرجی‌ها کسی نبود. محمدعلی خوشحال بود. شهر را آزاد کرده بودند. همه جا امن بود. مردم زندگی‌شان را دوباره از سر می‌گرفتند.

دوباره عملیات در پیش بود. همه آمادگی لازم را داشتند. محمدعلی دوره‌های مخصوص را فشرده گذراند. دیگر کمتر به خانه می‌رفت. دلش تنگ مادر و خواهر و برادرهایش بود، اما وظیفه‌اش مهم‌تر بود. آن روز برای خداحافظی زودتر رفته بود خانه. مادرش ساکش را گذاشت روبه‌رویش. کنار دیوار بالاتکلیف ایستاده بود. نمی‌خواست مادرش را ناراحت کند. چفیه‌اش را تا کرد و گذاشت روی ساک، اما زبیش را نبست. محمدعلی سرش را بلند کرد و به چشم‌های نگران مادر نگاه کرد. گفت: «مادر می‌دونی که سه ماهه خرمشهر رو گرفته‌ند. غرب هم شلوغ و ناامنه. آتش پشت آتش رو سر مردمه.» مادرش پرسید: «این دفعه واسه عملیات کجا می‌رین؟» سرش را پایین انداخت و گفت: «گیلان غرب.» مادر نگاهش را از او برداشت. نشست روی زمین، کنار ساکش.

– می‌ترسم محمدعلی. اگه طوریت بشه؟

محمدعلی کنار محبوبه نشست و دست‌هایش را گرفت.

– بالاخره هر کسی می‌میره مادر من. چه بهتر که این مرگ در راه خدا باشه.

حاضر صد بار توی این راه بمیرم و باز بجنگم تا با یه مرگ الکی بمیرم.

۴۵ نفر که بیشترشان بسیجی بودند، با دوتا مینی‌بوس راه افتادند سمت گیلان غرب. جاده‌ها یخ‌زده و لغزنده بودند. هوا ابری بود و آفتاب کم‌رنگ می‌رفت پشت ابرها و گاهی پیدا می‌شد. بسیجی‌ها که سنشان کم‌تر بود، همه‌ی وسایل را به خودشان بسته بودند. محمدعلی که آن‌ها را دید، خنده‌اش گرفت. فانوسقه و قمقمه‌شان از بند حمایل آویزان بود؛ درست مثل بچه‌های کوچکی که از لباس نو ذوق کنند. دست‌هایشان را هم گذاشته بودند روی ژ-۳‌هایشان.

محمدعلی کار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد. مینی‌بوس‌ها گاهی سر می‌خوردند. یکی از جوان‌تر که اسمش رضا بود، ایستاد جلوی مینی‌بوس. یکی از بزرگ‌ترها نگاهش کرد و گفت: «بشین سر جات بچه. حواس راننده پرت می‌شه. جنگه، عروسی فامیلات که نیست.» رضا خندید و گفت: «اتفاقاً هفته‌ی پیش بود.» تا این را گفت، چند نفر خندیدند. چند نفر از جلوی مینی‌بوس، گفتند: «بشین. جاده یخ زده. راننده حواسش پرت می‌شه.» رضا هم به آقامهدی نگاه کرد. مهدی شرع‌پسند توی این عملیات فرمانده بچه‌ها بود. رضا رو کرد به مهدی شرع‌پسند و گفت: «هر چی فرماندهمون بگه.» مینی‌بوس دست‌انداز دیگری را رد کرد. رضا کوله‌اش کج شد و از توی آن کتاب درسی‌اش افتاد کف مینی‌بوس. شرع‌پسند تا کتاب را دید، گفت: «آفرین. تا امتحان‌های ثلث دو ماه هم نمونده. برو بخون.» رضا کتاب را برداشت و سر جایش نشست؛ کنار

حمید پارسا. یکی گفت: «مگر با کتاب ساکت بشی.» رضا هم حاضر جوابی کرد و گفت: «برسیم همدان، فرمانده یه ناهار می‌ده که دهان‌های همه‌مون بسته می‌شه.» همه خندیدند. کسی گفت: «برای سلامتی خودتون صلوات.» محمدعلی حواسش به بچه‌ها بود. حمید از همه ساکت‌تر بود. آموزش ندیده بود و انگار می‌ترسید شرع‌پسند از ماشین پیاده‌اش کند. ناصح به کسی اجازه نمی‌داد بدون آموزش عملیات برود. آن قدر با شرع‌پسند صحبت کرد و بیخ گوشش التماس، تا مهدی هم از ناصح اجازه‌اش را گرفت.

به سپاه همدان که رسیدند، استراحت کردند و ناهار خوردند. دوباره راه افتادند. چندتا وانت تویوتا منتظرشان بود. گروه‌گروه با هم سوار وانت‌ها شدند. وقتی رسیدند، آقامهدی گفت: «گندابه رسیدیم. عقبه‌ی ما تقریباً پنج کیلومتر با خط فاصله داره. بعد از اردو زدن استراحت می‌کنیم.»

همه با هم از وانت‌ها پیاده شدند. سه روز در گیلان غرب ماندند. بعد آمدند محور آوزین؛ تپه‌ماهورهای گندابه. همه جا خشک بود. ظهر بود که رسیدند. کمبود آب داشتند. همان نزدیکی چشمه‌ی آبی پیدا کردند. بسیجی‌هایی که کوچک‌تر بودند، رفتند توی آغل گوسفندها. صدایشان درآمد

- بوی گند پهن گوسفند اینجا رو گرفته! نکنه اینجا می‌مونیم؟

مهدی شرع‌پسند گفت: «نماز مون رو می‌خونیم. یه فکری هم برای طولیه‌ی احشام عشایر می‌کنیم.» یکی از بسیجی‌ها به محمدعلی نگاه کرد و گفت: «اوضاعش خیلی خرابه.» محمدعلی به زمین نگاه کرد. تکه‌تکه پهن

گوسفندهای عشایر چسبیده بود روی زمین و راه رفتن را سخت می کرد. گفت:
«تازه سر ظهره. تا شب وقت زیاده.»

محمدعلی لگن پر از گل را برد توی طویله. بچه با بیل پهن ها را تکه تکه می کردند و بقیه هم آن ها را می بردند. یکی گفت: «غیر از بوی گند، اینجا پر از جک و جونوره.» دوستش گفت: «کک و کنه و ساس.» مهدی شرع پسند گفت: «کفش که صاف بشه، گل می زنییم؛ دیگه بو نمی آد. با آتش هم همه ی جک و جونورها درمی رن.» کسی که کف طویله را بیل می زد، گفت: «آقامهدی شما کثیف می شی. الان تموم می شه، ولش کن.» آقامهدی رو به محمدعلی کرد و گفت: «همه باید با هم کار کنیم.» آقای کرمی با آقامهدی گل ها را آماده کردند. محمدعلی هم گونی ها را پر کرد. باد سرد آن موقع سال می خورد توی سر و صورتشان و از دهان بخار بیرون می آمد. از سرما لب هایشان ترک خورده بود و قرمزی صورت هایشان توی چشم می زد.

قرار شد قله ی چغالوند را بگیرند. آقامهدی گفته بود: «مردم تو دشت جلوشون رو می گیرن و عقبشون می زنن. اگه برن تنگه ی حاجیان رو بگیرن و سه راهی رو، اون وقت رو قله ی چغالوند مستقر می شن. این قله دست هر طرف جنگ که باشه، اون پیروز این جنگه.» آقامهدی با دست جاهایی را روی نقشه به سرهنگ نشان می داد. عراقی ها زیر ارتفاعاتی را که به جاده ی محور آوزین می رسید، مین گذاری کرده بودند و از بالای قله ی چغالوند روی مردم آتش می ریختند. دوتا

از بچه‌های سپاهی هم روی مین رفته و شهید شده بودند. هنوز جابه‌جا نشده بودند که آقامهدی شرع‌پسند، همه را به کار گرفت.

- باید میون کوه کانال بزنیم.

آقامهدی خودش هم دست به کار شد و با چندتا از بسیجی‌ها بیل و کلنگ به دست، زمین را می‌کنند، اما فایده‌ای نداشت؛ سخت‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردند. محمدعلی دست‌هایش یخ زده بود و دسته‌ی پوسیده‌ی کلنگ از دستش سر می‌خورد. زمین سفت بود و بیل و کلنگ هم زنگ‌زده و از کار افتاده. عرق از سر و رویش می‌ریخت. کار به‌سختی پیش می‌رفت. چند روز قبل، بعد از شناسایی منطقه، توی اولین عملیات، تپه‌ی ابرویی را پس گرفته بودند. محمدعلی که سرش را بلند کرد، توی تاریکی نمی‌توانست تپه‌های هلالی را خوب ببیند که مثل دو ابروی پیوسته بودند.

مأموریت بسیج و سپاه کرج برای حفظ مرزها ۴۵ روز بیشتر نبود. هر گروه جدید پانزده روز آخر خود را با گروه قبلی هماهنگ می‌کرد تا در پانزده روز پایانی تدارکات را در اختیار آن‌ها بگذارند و منطقه را به‌شان بسپارند.

آقامهدی نگاهش هنوز پایین بود و روی نقشه می‌گشت، که سرهنگ عملیات پرسید: «با چقدر نیرو می‌خواین عملیات کنین؟»

- چهل نفر نیروی سپاه و بسیجی‌اند. اگه بیست نفر هم شما برسونین، شصت

نفر...

سرهنگ لب‌هایش را جوید.

- این خودکشیه!

- باید قلعه‌ی چغالوند رو بگیریم.

تویوتای غریبه‌ای وارد منطقه شد. پاسداری که از آن پیاده شد، خودش را معرفی کرد.

- عباس ملکی‌ام؛ مسؤل عملیات سپاه گیلان غرب. تا کجا پیش رفتین؟ اومدم یه سری بزنم.

محمدعلی و مهدی شرع‌پسند ایستادند. ملکی جلو آمد و با هر دویشان دست داد.

- برای عملیات آماده‌اید؟

لبخند زدند. ملکی بدون اینکه جواب بگیرد، دوباره گفت: «فقط با یک گردان می‌خواهیم قلعه‌ی چغالوند رو از دشمن بگیریم.»

ملکی یک تکه چوب شکسته از روی زمین برداشت. روی زمین ماهوری گندابه، نقشه‌ی عملیات را کشید.

- یک جبهه‌ی مخفی پشت قلعه می‌زنیم. با جاده‌ی تدارکاتی عراقی‌ها، زیر قلعه کمین می‌کنیم تا نتونن فرار کنن.

ملکی نظر شرع‌پسند را پرسید. مهدی گفت: «شروع می‌کنیم. به امید خدا.»

محمدعلی از وقتی شنیده بود برای گرفتن قلعه باید کانال مخفی بزنند، بیشتر تلاش می‌کرد. هر شب بیشتر از یک متر نمی‌توانستند بکنند. زمین سنگلاخی بود و دست‌های تاول‌زده و دسته‌های ورآمده‌ی بیل و کلنگ. تا آماده شدن

کانال راهی نمانده بود. مهدی شرع‌پسند همه جا را سرکشی می‌کرد و می‌گفت: «گونی‌ها رو استتار کنین.» طافت نمی‌آورد و با محمدعلی روی گونی‌ها را با خاک می‌پوشاندند. دو گروه ده‌نفری قرار بود عملیات کنند. منطقه هم شناسایی شده بود. چند نفر از بچه‌ها، اباذر و گنجعلی فلاح، دو یست سیصد متر مانده به عراقی‌ها، سنگر زده بودند. بچه‌های بهداری هم آماده بودند. مجتبی‌خان محمدی هم که از بچه‌های کرج بود و توی بهداری، دست بسیجی‌ها را در پوست گردو نگذاشته بود و تا اینجا آمده بود. محمدعلی آشناها را که می‌دید، دلش قرص‌تر می‌شد.

تپه دست سربازهای عراقی بود. وقت کم بود. باید تدارکات را جابه‌جا می‌کردند. چند نفری با قاطر مهمات و آذوقه را باید زیر تخته‌سنگ‌ها مخفی می‌کردند. محمدعلی از اولین داوطلب‌ها بود. سعی می‌کرد آهسته قدم بردارد و تند برود و بیاید. پانزده روز کارشان همین بود. مهمات و تدارکات ارتش را توی دل کوه پنهان می‌کردند.

عرق کرده بود. سوز سرد آخر اسفند می‌پیچید توی لباس خیسش. لرز کرد. هوای کوهستان تنش را خشک کرده بود. سرمای استخوان‌سوزی بود. با آستین پیشانی‌اش را پاک کرد. تقریباً همه چیز برای عملیات آماده بود. مهدی شرع‌پسند توی کانال راه می‌رفت. جا کم بود. سعی می‌کرد به کسی نخورد.

برادرها تا قبل عملیات نمازتون رو بخونین. به هم‌دیگه جا بدین. نمازتون قضا نشه. محمدعلی تیمم کرد و نمازش را نشسته خواند. نمی‌خواست با کوچک‌ترین اشتباه موقعیت فرماندهی را به خطر بیندازد. همه جا در تاریکی فرو رفته بود.

دست‌هایش را بالا برد رو به سیاهی آسمان، آخرین راز و نیازهایش را با خدایش کرد و دست کشید روی صورتش. تا چند روز دیگر سال تحویل می‌شد. یاد مادرش افتاد و اینکه الان او چه حالی دارد، به فکرش نیش زد. از خدا برای مادرش صبر خواست. هر چند در صبوری، مادرش نمونه بود. یکی از پشت سر گفت: «حالا چی آقامهدی؟ چی کار کنیم؟» مهدی شرع‌پسند به محمدعلی نگاه کرد و گفت: «شروع می‌کنیم به امید خدا. ما آماده‌ایم.» قرار بود محمدعلی و بقیه از پشت قله حمله کنند. آخرین هماهنگی‌ها را انجام دادند و هر کس رفت به محل استقرار خودش رفت.

شب بهترین زمان حمله بود؛ دید سربازهای عراقی به دشت کمتر می‌شد. خوب استتار کرده بودند. روی گونی‌هایی را که روی کانال‌ها کشیده بودند، با خس و خاشاک پر کردند. دو گروهی که قرار بود عملیات کنند، هر کدام با هماهنگی آقامهدی جای خودشان مخفی شدند. ده نفری همراه آقامهدی قرار بود بروند سمت قله، از همان کانالی که کنده بودند. محمدعلی هم با چند نفر دیگر نزدیک قرارگاه سربازهای عراقی و تدارکات آن‌ها کمین کردند. ده پانزده نفر دیگر هم کنار رودخانه موضع گرفتند. هوا گرگ و میش بود که صدای شلیک آربی‌جی از پشت قله، توی کانال پیچید. رزمنده‌ها با فریاد الله اکبر از دو سمتی که کمین گرفته بودند، به سمت قله سرازیر شدند. محمدعلی که با بچه‌های کرج، پشت قله، توی کانال مخفی کمین زده بودند، زودتر از بقیه به قله رسیدند. عراقی‌ها از دو سمت زمینگیر شدند و به عقبه فرار کردند. سربازهای عراقی با

زیرپوش و لباس راحتی از سنگرهای اجتماعی بیرون زده بودند و می‌دویدند طرف جاده. محمدعلی با بچه‌های کانال مخفی زودتر از بقیه به قله رسیده بودند. نیم ساعت بعد قله دست خودی‌ها بود.

صدای آقامهدی را می‌شنید.

- مهمات رو هدر ندین. تیربارچی بذار نزدیک بشن.

هنوز تک و توک صدای آتش عراقی‌ها بلند بود. آفتاب زده بود بالا. محمدعلی با خوش‌رفتار و خان محمدی همین‌طور پیش می‌رفت تا به تپه‌ی بزرگی رسیدند که ختم می‌شد پشت سنگرهای دشمن. فرمانده شرع‌پسند گفت: «جناح راست قرار بود پشت تپه‌مراد و ابرویی عملیات کنن، ولی انگار نمی‌تونیم بریم جلوتر. سنگر بزنین. اینجا می‌مونیم.»

ساعت ۴ صبح بود که با صدای آتش توپخانه‌ی عراق از جا پریدند. بچه‌ها توی سنگرهای روباز نشستند و آتش تا نیم ساعت یک‌ریز روی سرشان می‌بارید. از بالای قله‌ی چغالوند صدای هل‌هله‌ی عراقی‌ها بلند شد. کسی بلند گفت: «پاتک زدن. می‌خوان قله رو بگیرن.» سربازهای عراقی با بچه‌های روی قله درگیر شده بودند. تیپ عراق زیر پایشان تدارکات را می‌برد زیر قله. فرمانده گفت: «موضع بگیرید.»

خط حمله‌ی بیست‌نفره درست شد تا روی قله آتش بریزد. انگار عراق قسمتی از قله را گرفته بود. آتش عراق روی قله زیاد بود. آسمان به سفیدی می‌زد. نزدیک اذان صبح بود. با صدای الله اکبر دستور حمله داده شد. محمدعلی با بقیه‌ی بچه‌ها بالای تپه درگیر بود. مهمات و نارنجک‌ها تمام شده بود و با سنگ‌های روی تپه

جلوی پیشروی عراقی‌ها را گرفته بودند. محمدعلی و هم‌رزم‌هایش یک‌صدا الله اکبر گفتند. آتش توپخانه‌ی ارتش روی قلعه را گرفت. تکاورهای عراقی تک به تک از بالای قلعه پرت می‌شدند پایین. گلوله‌ها جلوی پایش به خاک می‌نشستند. گرد و خاکی که از آتش گلوله‌ها به هوا بلند شده بود، جلوی چشم‌هایش را گرفت. سوت خمپاره‌ای از بیخ گوشش رد شد. پشت خاکریز را نگاه کرد، دهانش خشک شد. خواست آب دهانش را قورت بدهد که زبانش چسبید سقف دهانش. محمدعلی زیر آتش داخل گودال افتاد. دستش را که بالا آورد، سرش گیج رفت و دوباره همان جا نشست. دلش می‌خواست بنشیند و مجتبی را صدا بزند یا دوست و همراه همیشگی‌اش ابوالفضل را، ولی نفسش بالا نمی‌آمد. صدای الله اکبر توی گوشش نشست. قلعه را گرفته بودند. خدا را شکر کرد. خونی که از بازویش می‌ریخت روی لباسش، تنش را گرم کرده بود. زل زد به پیراهن سپاهی‌اش که خون کدرش کرده بود. هنوز در تیررس عراقی‌ها بود؛ هر تکانی که می‌خورد، آن‌ها را به طرف گودال می‌کشاند. چشم‌هایش روی هم افتاد؛ ناله‌ی کوتاهی کرد. ترکشی که توی بازویش رفته بود، با هر تکان می‌سوخت. صدای مجتبی را شنید.

- کاوه رو ندیدین؟ کجا؟ کجا افتاده؟

صدای ضربه‌های پوتین را روی سنگ‌ها می‌شنید. دستش را گرفت لبه‌ی گودال، اما نتوانست خودش را بالا بکشد. گلوله‌ای زوزه‌کشان از بالای سر محمدعلی رد شد. سرش افتاد روی شانه‌اش. صدایی شنید.

- خوبی کاوه؟ رئیسی‌ام.

محمدعلی چشم‌هایش را تا نیمه باز کرد و لبخند زد.

- ای...

- خون زیاد رفته ازت.

محمدعلی بی حال به لباسش نگاه کرد که خون سیاهش کرده بود. رئیسی پرید توی گودال و محمدعلی را روی دوش گرفت. از گودال که بیرون آوردش، بازوی چپ او را با چفیه‌اش بست تا خونش بند بیاید. برق آتش هنوز هوا را روشن می کرد. رئیسی گفت: «می‌رسونمت پیش نیروهای بهداری.» محمدعلی بازوی سالمش را انداخته بود دور شانهِی رئیسی. تا پایین آمدند، کسی صدا زد.

- محمدعلی زخمی شده.

صدای مجتبی خان محمدی توی گوش‌های محمدعلی می چرخید و نزدیک می شد. لای چشم‌هایش را باز کرد.

- مجتبی.

رئیسی گفت: «خیالم راحت شد. دیگه سپردمش دست خودت.» خمپاره‌ها کنارشان منفجر می شدند. راه افتادند. راه کوتاه بود، اما با آن همه ترکش و آتش... مجتبی از محمدعلی پرسید: «به نظرت چقدر طول می کشه ما هم پودر بشیم؟» محمدعلی با همان لحن همیشگی جواب داد: «یه سوت قبل خمپاره.» مجتبی سر هر دویشان را پایین گرفت.

- پس بزن بریم تا نیروهای امدادی چیزی نمونده.

- چه خوب که به یادم بودی.

مجتبی کنار گوشش خندید، ولی انگار صدایش را از ته چاه می شنید.

- پیش خودم گفتم شهید هم که شده باشی، باید پیدات کنم.

یاد ابوالفضل بود. تلوتلو می خورد. هنوز نور آتش توی هوا بود و تاریک روشن صبح را روشن تر می کرد. دوستی ها کرده بودند با هم؛ هم محلی اش بود. قرار و مدار و رفت و آمدشان به جبهه هم با هم بود. ایستاد روی پاهایش که دیگر توان ایستادن نداشت. سرش گیج می رفت. توی آن حال پرسید: «ابوالفضل؟ اون رو ندیدی؟ حالش خوبه؟»

- چرا دیدمش. اون هم زخمی شده؛ بردنش عقب.

وقتی رسیدند پیش بقیه، اسیرهای عراقی را دیدند. همه لباس کماندویی داشتند. دست ها روی سر جلو می آمدند. داود و حیدری و مهاجری با آن ها بودند. داود گفت: «اسلحه نداشتم که دیدمشون. آرپی جی ام خالی بود. نارجم رو گرفتم تو دستم و گفتم تکون بخورین، همه با هم مردین.» مهاجری هم گفت: «تازه غنیمت هم ازشون گرفتیم.»

کر می تازه رسیده بود آنجا. نگاه کرد به مهدی شرع پسند و محمدعلی.

- شما زخمی شدین؟

محمدعلی که به مجتبی تکیه داده بود، نگاه کرد به مهدی؛ پهلویش ترکش خورده بود. دست خودش هم تعریفی نداشت.

محمدعلی که دستش بهتر شد، از بیمارستان برای مادرش خبر فرستاد زخمی شده است. یک هفته‌ای که استراحت کرد و توانست سرپا بایستند، تصمیم گرفت به خانه برگردد. می‌دانست مادرش دلتنگ او است، اما دلش هنوز هوای جبهه می‌کرد. بی‌خبر رسید کرج. روز آمدنش را خبر نداده بود. وقتی دستش را گذاشت روی زنگ در، دلش شور می‌زد. هنوز دستش را از روی زنگ در بر نداشته بود که صدای محبوبه را از پشت در شنید.

- باز کنین، محمدعلی اومده.

صدای مادر را که شنید، گرما توی وجودش نشست. هنگامه در را باز کرد.

- داداش...

در را نیمه‌باز ول کرد و دوید توی خانه. محمدعلی هم به دنبالش رفت توی خانه. صدای محمدعلی، محمدعلی مادر از توی هال می‌آمد. وقتی توی آغوش

گرم مادرش جا گرفت، انگار خیال بیرون آمدن نداشت. محمدمهدی و هنگامه و بیژن دوره‌اش کردند. هر کدام چیزی می‌گفتند.

- داداش دستت چی شده؟ خیلی درد می‌کنه؟
مادر نشست گوشه‌ای.

- یکی یه لیوان آب بده دستم. از حال رفتم. دیدین خوابم تعبیر شد.
محمدعلی کنارش نشست و دست راستش را گذاشت روی باندهایی که به دست چپش پیچیده شده بود. به صورت مادرش نگاه کرد.

- چه خوابی مامان من؟

هنگامه لیوان آبی را از توی آشپزخانه آورد و داد دست مادر و رو به محمدعلی گفت: «داداش اگه بدونی مامان چه خوابی دیده! قبل از اینکه خبر بفرستی از بیمارستان، مامان خواب دیده بود که تو زخمی شدی.» محمدعلی نگاهی به مادر کرد که سرش را تکان می‌داد و اشک‌هایش را پاک می‌کرد.

- دل مادره دیگه. زود همه چی رو حس می‌کنه.

محمدعلی یادش آمد روزی که قرار بود اعزام شود، به محبوبه قول داد هر جوری که باشد از خودش خبری بدهد. هنگامه نشست کنار محمدمهدی و بیژن.

- مامان خوابت رو بگو برای محمدعلی.

محمدعلی خیره شد به لب‌های مادر که هنوز می‌لرزید.

- خواب و بیدار بودم. توی اتاق خودم. خوابم گرفته بود. حس کردم یه سایه‌ای روی صورتم افتاده. به زور لای چشم‌هام رو باز کردم. فکر کردم کسی توی اتاق نشسته. چشم که باز کردم، دیدم کنارم نشستی. تا دیدم دستت باندپیچیه، تو جا

نشستم. دلم هری ریخت پایین. داد زدم گفتم محمدعلی اومده. بیاین بچه‌ها. همه اومدند توی اتاق.

هنگامه دست محمدعلی را توی دست گرفت.

- رفتیم تو اتاق مامان. مامان گفت ندیدین کجا رفت داداستون؟ من هم هاج و واج موندم. از محمدمهدی و بیژن پرسیدم کی؟ محمدعلی!

محمدمهدی هم تسبیح را با انگشت‌هایش دانه‌دانه شمرد.

- همون وقت زنگ زدن. در رو که باز کردم، یکی از بچه‌های سپاه بود که خبر آورد زخمی شدی تو عملیات بازی دراز و بردنت بیمارستان.

محمدعلی دست مادرش را بوسید.

- حالا که پیشتون هستم مامان. ببین سالم اومدم. خیالت راحت باشه. خوبم. نگاه کن.

نگاه کرد به مادرش که نگران، دست سالم او را محکم گرفته بود. از حالا فکر جبهه توی سرش می‌چرخید و جلو می‌آمد. منتظر بود تا چند وقتی اوضاع خانه و خودش و مادرش روبه‌راه شود، او هم دوباره راهی جبهه شود. از وقتی برگشته بود، انگار چیزی گم کرده بود. دلش نمی‌آمد به مادرش حرفی بزند. از وقتی مادر او را دیده بود، ذوق‌زده تندتند حرف می‌زد و مثل پروانه دورش می‌چرخید. با دست بسته و زخمی، فکر جبهه راحتش نمی‌گذاشت. ابوالفضل هم که زخمی شده بود، باید چند وقتی در مرخصی می‌ماند. هنوز چند روز از برگشتن محمدعلی نگذشته بود، دل توی دلش نبود. با ابوالفضل هم حرف زده بود. هر دو بی‌قرار بودند که دوباره برگردند جبهه‌های نبرد.

محمدعلی نامه‌ای نوشت. از خانه که بیرون می‌رفت، به مادرش چیزی نگفت. هنوز چیزی معلوم نبود. به قرارگاه فرماندهی که رسید، درخواست اعزام به جبهه را گذاشت روی میز فرمانده. فرمانده درخواست را رد کرد.

- می‌دونی فردیس تو این روزها خیلی ناامنه. چون حاشیه‌نشینه، با آدم‌های جور واجور، جایی شده واسه اشرار. تو رو می‌خوام برای کنترل و فرماندهی اونجا.
- قربان جبهه...

- کاوه، الان فردیس کم از جبهه نداره.

دوست داشت فرماندهی سپاه فردیس را به کس دیگری بدهند تا او هم با خیال راحت راهی جبهه شود؛ دینی که به مردم داشت، روی دوشش سنگینی می‌کرد. پافشاری کرد، اما فایده‌ای نداشت.

اوضاع فردیس تعریفی نداشت و نابه‌سامان بود. شنیده بود جان مردم به لب رسیده است بس که آدم‌های بی‌سروسامان به خانه‌های تیمی رفت و آمد دارند. شهر نوساز بود و خانه‌ها کم. خانه‌ها از هم فاصله‌ی زیادی داشتند و راه برای شرارت باز شده بود. محمدعلی که پا به فردیس گذاشت، ناامنی شهر توی چشم بود. خبر تخلف‌ها و قانون‌شکنی‌های ریز و درشت به او می‌رسید و هیچ کدام را از چشمش دور نمی‌کرد. هر روز پرونده‌ها و گزارش‌های روی میزش را ورق می‌زد. کسی از باجگیر خیابانش شاکی بود. پرونده‌ی دیگری را گذاشت مقابلش. مردی از مزاحمت‌های خانه‌ی تیمی توی محله‌اش شکایت داشت.

محمدعلی، علی دانشیار را که معاونش بود، صدا زد دفتر فرماندهی. انگشتش را به پرونده‌های روی میز زد و گفت: «از همین امروز تمام این گزارش‌ها رو

به‌نوبت با هم حل می‌کنیم.»

محمدعلی شنیده بود که چند نفری از بچه‌های تندرو سپاه خودسر با مردم روبه‌رو شده‌اند و بدون اینکه به او چیزی بگویند، یک شب رفته بودند به ویلایی که گزارش مشکوک داشت. سرایدار ویلا ترسیده بود و از هیچ چیز خبر نداشت. محمدعلی که فهمید، همه را صف کرد و حساب خواست.

– چرا مردم رو می‌ترسونین؟ شما می‌تونستین توی روز به ویلا سر بزنین. تازه آدمی رو هم که شک داشتین بهش، فقط یه نگهبان ساده بوده. محمدعلی توی راهرو راه می‌رفت و به آن‌ها که سرشان را پایین انداخته بودند، نگاه می‌کرد.

– زیاده روی نکنین تو سرکشی‌ها. مزاحمت بی‌جا برای مردم درست نکنین. مردم می‌ترسن. اگه مردم به ما بی‌اعتماد بشن، به قانون اهمیت نمی‌دن. بعد با صدای محکم همه را مرخص کرد. رفت به اتاق خودش. از روی میز پرونده‌ی دیگری را برداشت و به آقای دانشور گفت: «این یکی رو خودم بهش رسیدگی می‌کنم.» گزارش داده بودند که قهوه‌خانه‌ای توی ورودی شهر، بساط قمار راه انداخته است و چند نفری هم به این بهانه هر شب عربده‌کشی راه می‌اندازند و برای مردم مزاحمت ایجاد می‌کنند. گروهی را برای برخوردهای احتمالی صدا کرد. با بچه‌های سپاه به آنجا رفت. قهوه‌چی سن و سال دار بود. پشت میزش نشسته بود و قلیان و چایش هم توی سینی گرد جلویش بود. تا محمدعلی و سپاهی‌ها را دید، از جا بلند شد. رنگش پرید. دستی توی موهای سفیدش کشید و قدمی آمد جلو.

- طوری شده برادر؟ بفرمایید.

محمدعلی قاپ‌ها را دید که روی میزها چیده بودند، اما چیزی نگفت. رفت طرف قهوه‌چی.

- چیز مهمی نیست. تشریف بیارین جای خلوت، چند کلمه حرف بزنیم.

پیرمرد را برد گوشه‌ی قهوه‌خانه تا کسی صدایشان را نشنود.

- چون شما مرد سن و سال داری هستین، رعایت سنتون رو می‌کنیم. شنیدم که دخل و خرج خونواده‌تون رو از این قهوه‌خونه درمیارین. شما تعهد بدین که دیگه این بساط رو راه نمی‌اندازین، اینجا رو نمی‌بندیم، ولی اگر تکرار بشه، من شرمنده می‌شم و...

پیرمرد دست محمدعلی را گرفت و تشکر کرد. محمدعلی هم به نیروها گفت: «همه چی رو ببرین.» محمدعلی قیافه‌های اخمو و درهم سپاهی‌ها را که دید، چیزی نگفت. وقتی بیرون آمدند، یکی پرسید: «چرا صاحب قهوه‌خونه رو نگرقتین؟» نفر بعد پرسید: «چرا در اونجا رو نبستین؟ باید برای همه عبرت می‌شد.» محمدعلی برگشت و به همه نگاهی انداخت.

- احترام موی سفیدش رو نگه داشتیم و بهش توهین نکردیم. همین که تعهد داد کافیه. معلومه که راه درآمدش از اونجاست. اگه اونجا رو می‌بستیم، روزی‌اش رو از کجا می‌آورد؟ ممکن بود بره دوباره یه کار خلاف دیگه بکنه.

چند روزی که گذشت، پرونده‌ی پیچیده‌ای به دستش رسید. پرونده‌ی مرد کودک‌آزاری بود که تنها یک نفر از او شکایت داشت، اما انگار شواهد توی پرونده بیشتر از یکی بود. پرونده را که ورق می‌زد، دست‌هایش می‌لرزید. محمدعلی

دستور فوری داد: «اون مرد رو برای تحقیق بیشتر بیارین پایگاه.» مرد را که به پایگاه آوردند، مستقیم بردندش دفتر محمدعلی. مرد بدون حرف وارد دفتر شد. محمدعلی جا خورد. مردی که به کودک‌آزاری متهم شده بود، بلندتر از محمدعلی بود، هیكلی و چهارشانه، طوری که محمدعلی باید سرش را بلند می‌کرد تا به او نگاه کند. محمدعلی پرونده را محکم روی میز کوبید.

- حرف بزَن.

صدایش بلند بود و می‌خورد به دیوارها و توی اتاق پخش می‌شد. همه از جا پریدند. مرد حرفی نزد و چیزی را به گردن نگرفت. محمدعلی با شاکی قرار قبلی گذاشته بود تا بیاید و مرد را شناسایی کند. مرد که همه چیز را انکار کرد، محمدعلی به یکی از سربازها اشاره کرد تا شاکی از لای در نیمه‌باز این مرد را ببیند. نگاه محمدعلی به شاکی بود، تا سرش را تکان داد، محمدعلی دستش را بلند کرد و با تمام توان زیر گوش مرد خواباند.

- خجالت نمی‌کشی مرتیکه! از سن و سالت خجالت نمی‌کشی!

با کشیده‌ی محمدعلی، مرد که تا آن زمان نگاهش پایین بود، از جا پرید. همه چیز را اعتراف کرد. محمدعلی پرونده را تا دادسرای انقلاب برد و تا حکم نفی بلد را برای مرد نگرفت، آرام نشد.

با همه‌ی این کارها، فردیس همچنان امنیت کافی نداشت. هنوز شب که می‌شد، به نوبت کشیک می‌دادند. نفرات کم بود و مجبور بودند هم شب‌ها و هم روزها سر خدمت باشند. بچه‌ها که خسته می‌شدند، محمدعلی هم استراحت می‌داد. خودش هم خیلی دیر به دیر به کرج می‌رفت تا به مادرش سر بزند.

شیفت نگهبانی که عوض می‌شد، خستگی را که توی چشم‌های بچه‌ها می‌دید، خودش جایشان می‌ایستاد.

بعد از ترکشی که به بازوی چپش خورد، بیشتر از دست راستش کار می‌کشید و کارهایش را یک‌دستی می‌کرد. توی پایگاه همه از محمدعلی حساب می‌بردند. حتی بچه‌های بسیجی کم‌سن و سالی که به جبهه رفته بودند و برگشته بودند. سیروس پسر چهارده پانزده‌ساله‌ای بود که توی جنگ مجروح شده بود. با آنکه لاغر اندام بود و ریزنقش، اما همه کاری می‌کرد. جوری که بچه‌ها آچار فرانسه صدایش می‌کردند. تازه از جبهه برگشته بود، ولی می‌خواست دوباره برود. محمدعلی که فهمید، توی خوابگاه زندانی‌اش کرد. سپرده بود مواظبش باشند. - چشم ازش بردارین تا حالش خوب شه.

توی دفتر نشسته بود و برگه‌های روی میزش را لای پوشه می‌گذاشت که نگاهش افتاد به خیابان. سیروس را دید که کوله‌اش را به شانه گرفته است. بلند شد. تا آمد صدایش کند، از دیوار پرید. محمدعلی در را باز کرد و سربازها را صدا کرد.

- دو نفر رو بفرستین این پسر رو بیارن. زود باشین. باید استراحت کنه تا خوب شه.

ناله و التماس‌های سیروس راه به جایی نبرد. حرف محمدعلی یکی بود. تا خوب شدنش نباید از پایگاه می‌رفت. اما فردای آن روز، صبح زود که یکی از سربازها که برای سیروس صبحانه می‌برد، دیده بود که در اتاق باز است و سیروس هم نیست. اصرار سیروس و رفتن بدون خبر او، محمدعلی را دوباره

به تب و تاب جبهه انداخت. تصمیمش را گرفت. می‌رفت تا دوباره در کنار هم‌رزم‌هایش بجنگد.

محمدعلی بعد از هشت ماه فرماندهی سپاه فردیس، تصمیم جبهه رفتنش را با فرماندهش در میان گذاشت. بالاخره با اصرار زیاد، نظر فرمانده را جلب کرد تا دوباره راهی جنوب شود.

وقتی محمدعلی به جنوب رسید، تدارکات برای عملیات رمضان انجام می‌شد. صدام بعد اینکه خرمشهر را گرفت، به بهانه‌ی حمله‌ی اسرائیل به لبنان، در پیامی به ایران، جنگ را تمام‌شده اعلام کرد؛ انگار خرمشهر جزئی از خاکش باشد. از طرف دیگر، نیروهای ایرانی هم قرار بود قسمتی از خاک عراق را تصرف کنند تا پایان عادلانه‌ای را برای جنگ رقم بزنند. این پایان عادلانه، عملیات رمضان بود که در چهار محور و پنج مرحله از سوی فرماندهان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و ارتش جمهوری اسلامی ایران طراحی شده بود که تا آن موقع بزرگ‌ترین رزم مشترک سپاه و ارتش بود. قرار بود تا با رد شدن از مرزهای بین‌المللی، زمینی مثلی‌شکل به وسعت ۱۶۰۰ کیلومتر مربع را تصرف کنند. در آخرین عملیات شناسایی نیروهای ایرانی، منطقه به‌طور کامل بازبینی شد. نیروهای عراق کانالی ساخته بودند به طول سی و عرض یک کیلومتر که کانال پرورش ماهی بود؛ آب

را پمپاژ می‌کردند تا در صورت حمله‌ی نیروهای ایرانی، آب را توی دشت رها کنند. سنگرهای تیرباری هم ساخته بودند تا از حمله‌های ناگهانی نیروهای ایرانی جلوگیری کنند. در جنوب منطقه، مقابل منطقه‌ی شلمچه، هم آب را رها کرده بودند تا نیروهای زرهی و پیاده نتوانند وارد عمل شوند. اولین مرحله‌ی عملیات رمضان، ساعت ۹:۳۰ شب ۲۱ ماه رمضان / ۲۳ تیر ۱۳۶۱، با رمز یا صاحب‌الزمان ادراکنی، در منطقه‌ی عملیاتی شلمچه شرق بصره شروع شد. در این حمله ده تیپ از سپاه و دو لشکر از نیروی زمینی ارتش زیر نظر چهار قرارگاه عملیاتی کار می‌کردند. در مرحله‌ی اول، نیروها نتوانستند از میدان‌های مین عبور کنند. اما در محور جنوبی، وقتی نیروها در جنوب پاسگاه زید بودند، چهار تیپ سپاه و با کمک دو تیپ ارتش، عملیات پیشروی را شروع کردند و به سی کیلومتری عراقی‌ها رسیدند.

محمدعلی از بچه‌های کرج، حمید بهادری، ابوالفضل خوش‌رفتار و احمد صباح را دید. هوا گرم بود و گرما بدنش را خیس عرق کرده بود. توی خاکریز بودند. بی‌سیم‌چی کناری نشسته بود و بی‌سیم را به گوشش چسبانده بود. صدای نفس‌های بچه‌ها را می‌شنید. سرش را تکیه داد به دیواره‌ی خاکریز. چفیه را از دور گردن باز کرد و کشید به صورتش. عرق از سر و صورتش شره می‌کرد و چشم‌هایش را می‌سوزاند. دستش را به سرش کشید؛ زبر بود. شن‌ریزه‌ها و نرمه‌خاک‌ها لابه‌لای موهایش جا خوش کرده بودند. منوری سینه‌ی آسمان را روشن کرد. سوت خمپاره‌ای از کنار گوشش رد شد. با هراس به پشت خاکریز نگاه کرد. به بچه‌هایی که با او بودند، گفت: «با فاصله از هم راه برین. حواستون

باشه همدیگه رو گم نکنین.»

بی سیم فش فش صدا کرد و بی سیم چی هم دهانش را چسباند به دهانه‌ی گوشه‌ی.

- یا مهدی.

به بسیجی که پشت سرشان می آمد و صندوق مهمات را دودستی گرفته بود، نگاه انداخت. بسیجی را صدا زد. توی گوشش چیزی گفت. بسیجی صاف ایستاد، اما در ابروهایش گره‌ی اخمی افتاد. سرش را تکان داد. محمدعلی رو به همه کرد.

- بسم الله.

محمدعلی راه افتاد، بقیه هم به دنبالش. هیچ کدام به گلوله‌هایی که توی هوا از بیخ گوششان رد می شد، اعتنایی نداشتند. پا به پای هم می رفتند. صدای قدم‌هایشان را گاه تند و گاهی آهسته، روی رمل‌های نرم می شنید. محمدعلی گفت: «سینه خیز می ریم از اینجا.» کسی گفت: «توی میدون مین؟» محمدعلی گفت: «پاک‌سازی شده.» روز قبل ۱۵۰ نفر داوطلب شده بودند تا میدان مین را پاک‌سازی کنند، بیست نفر هم روی مین‌ها رفتند؛ منظره‌ی دلخراشی بود.

ستون آهسته حرکت می کرد. محمدعلی برگشت. سرش را چرخاند و آخر ستون را نگاه کرد. احمد صباح را بین آن همه دید که صورتش می خندید. از روی زمین بلند شد. چند قدم بلند برداشت تا سر ستون رسید به احمد. احمد نگاهش کرد و خندید.

- شنیدم از بی سیم احضار شدین. نوربالا می زنی.

محمدعلی دستی به شانۀش زد و گفت: «بچه‌ها واسه م زنبیل گذاشتن.»
احمد دست محمدعلی را گرفت.

- می بینم که لباس پلوخوری هات هم پوشیدی.

محمدعلی سرش را به آسمان بلند کرد.

- داریم واسه درو می ریم.

محمدعلی صدای نفس نفس های بچه هایش را می شنید. قمقمه ها قطره ی
آبی نداشت و لب هایشان داغمه بسته بود. صدای بی سیم چی را شنید.

- تیپ ۱ هنوز به نقطه ی الحاق نرسیده.

دل توی دلش نبود. خدا خدا می کرد که به نقطه ی الحاق برسند. می دانست
چشم همه ی نیروها به آن ها است. بی سیم چی نشست. تانک ها پیش می آمدند.
زمینی که رویش پناه گرفته بودند، زیر تسمه های تانک ها می لرزید. صدا زد:
«آتش کنین. یه سر برم اون طرف.» سرش را خم کرد تا برود. بی سیم فش کرد.
نگاه کرد به بی سیم چی که روی زمین افتاد. چند کیلومتر سینه خیز آمده بودند؟
نمی دانست. نفس هایشان بریده بود. نگاهش هنوز به بی سیم بود که از دست
بی سیم چی افتاده بود روی رمل ها. از او رد شدند. خنکی ارونند خزید روی پوست
شوره زده اش. قدم هایشان را تند و آهسته برمی داشتند. محمدعلی به نقشه ای
که توی دستش بود، نگاه کرد. به طرف خاکریزهای دشمن می رفتند. هر چند
قدم که می رفتند، گلوله ای زیر پایشان می نشست. محمدعلی گفت: «مهمات
رو هدر ندین. مراقب ترکش ها باشین. به وقتش شما هم نقل و نبات می ریزین
سرشون.»

منوری توی آسمان ترکید. همه نشستند روی زمین. محمدعلی نگاه کرد به خط سرخی که توی آسمان نقش بست. کسی پرسید: «کی به نقطه‌ی الحاقی می‌رسیم؟» محمدعلی به ساعتش نگاه کرد.

- تازه از ۲ گذشته؛ تا سحر چیزی نمونه.

صدای گلوله‌ها نزدیک‌تر می‌شد. آتش عراق می‌ریخت روی بچه‌هایی که جلوتر بودند. از هر طرف گلوله می‌بارید. رگباری که سربازهای عراقی بی‌هدف شلیک می‌کردند، گرد و خاک به هوا بلند می‌کرد. عربده‌ی سربازهای عراقی می‌پیچید توی دشت. زیر نور آتش خودی‌ها می‌دید که عراقی‌ها می‌افتند روی خاک. تانک‌ها پیش چشم‌هایش بودند. تانک عراقی توی دشت می‌چرخید. سر دوشکای تانک برگشت و بچه‌ها را هدف گرفت. چند نفری افتادند روی زمین. به آن‌ها که رسید، ابوالفضل را دید. بخیه‌هایش دوباره باز شده بود. انگار که هنوز جوش نخورده باشد. نشست کنارش. دستش را روی سینه‌اش گذاشت. داغی خون دستش را سوزاند. ابوالفضل رفته بود. کنار بچه‌ها به راه افتاد. وقت تنگ بود. تانک توی دشت می‌چرخید و از روی بدن‌های بی‌پناهی که روی زمین افتاده بودند، رد می‌شد. رگباری بست سمت خاکریز دشمن. تانک از رمل‌ها پایین آمد و پیش آمد. محمدعلی به آسمان نگاه کرد که به سپیدی می‌زد. صدای چرخ‌های تانک را می‌شنید. او خط‌شکن بود، و خط‌شکن هیچ وقت بر نمی‌گشت.

پاسگاه را که نیروهای ایرانی گرفتند، محمدعلی از فاتحان پاسگاه زید بود. جناح راست، که عقب مانده بود، خبر فرستادند که نیروهایی که محمدعلی هم با آن‌ها بود، عقب‌نشینی کنند، اما محمدعلی و دو تن از گروهان تحت فرمانش

توی پاسگاه ماندند تا از این فتح دفاع کنند.

هیچ نمی‌دانم خوابم یا بیدارم. هر چه هست، حس وحال خوبی دارم. تو را می‌بینم. کنارم ایستاده‌ای. نگاه که می‌کنم، می‌بینم غریبه‌ای کنارم ایستاده. تو دست راستم را می‌گیری. آن آقایی که کنارم ایستاده، یکدست سبز پوشیده. به نظرم سید می‌آید. می‌آید جلوتر. دست چپم را می‌گیرد. روی زانوهایم نشسته‌ام. بلندم می‌کنی. می‌گویی: «بلند شو.» نگاهت می‌کنم. می‌پرسم: «کجا بریم؟» با لبخندی که روی لب‌هایت نشسته است، می‌گویی: «بیا نشونت بدم.»

آرامش عجیبی دارم. سبک شده‌ام. خودم را می‌سپارم به دست تو و آن سید سبزپوش. بالا می‌روم؛ بالا و بالاتر. می‌بینم بالای تپه‌ای ایستاده‌ام. سر که برمی‌گردانم، در دو سوی شانهام دو تپه‌ی دیگر می‌بینم. مقابل چشم‌هایم سه دسته‌ی بزرگ از گل‌های رنگارنگ که انگار سه مزار را پوشانده‌اند. می‌بینم؛ گل‌هایی که تا آن روز به چشم ندیده بودم. زیبایی گل‌ها چشم‌هایم را خیره کرده

بود. تو سنگ وسطی را نشان می دهی و می گویی: «این منم.» نگاهم را از گل ها می گیرم و به تو نگاه می کنم و دستم را به شانه ات می زنم.
- تو که اینجا یی.

توی نگاهت مهربانی موج می زند، می گویی: «ببین اونجا رو. من اونم.» باور نمی کنم. تو گل ها را نشانم می دهی. به سید نگاه می کنم. سید می گوید: «راست می گه. این محمدعلیه؛ پسرت.» کلافه می شوم. تو را نشان می دهم و دستت را توی دستم می گیرم و با صدای بلند می گویم: «نه نه. این محمدعلیه.» دستت را آرام از لای انگشت هایم سُر می دهی و یک قدم عقب می روی. لبخندی محو روی لب هایت بازی می کند. دست هایت را به طرف من گرفته ای. اما روی یک تکه ابری می نشینی و بالا می روی. صدایت می کنم: «محمدعلی می افتی. بیا پایین.» سید دستم را می گیرد.
- ببین. محمدعلی اینجا ست.

نگاهی به او می اندازم. نمی خواهم به حرفش گوش کنم. دوباره می گویم:
«داره می ره بالا. محمدعلی اونجا ست.» سرم را بالا می گیرم رو به آسمان.
- بیا پایین مادر.

تو حرفی نمی زنی و آن بالا روی ابری که نشسته ای، انگار که راحتی. می خندی. نگاهت از آن دور هم خوشحال است. انگار که خیالت راحت باشد و آسوده آنجا نشسته باشی. زمزمه می سید به گوشم می نشیند.
- اون محمدعلی نیست؛ روحشه.

گل ها را نشانم می دهد. گل ها با عطر و رنگشان، دیگر پیش چشم هایم زیبایی

ندارند. سرم را تکان می‌دهم. شک توی دلم لانه کرده. پیش خودم می‌گویم نکند اشتباه کرده باشم. نگاهم را به آسمان می‌دوزم. تو را دیگر نمی‌بینم. می‌ترسم. به تپه‌ها نگاه می‌کنم. خبری نیست. دیگر تپه‌ها را نمی‌بینم. فریاد می‌زنم: «محمدعلی کجایی؟» از جا می‌پرَم. توی رختخواب می‌نشینم. عرق زیر لباس‌هایم راه افتاده است. در باز می‌شود. بچه‌ها می‌آیند توی اتاق. از صدای فریادم ترسیده‌اند. هنگامه دست‌هایم را توی دستش می‌گیرد.

- مامان خواب دیدی؛ آرام باش.

می‌لرزَم. همه جا تاریک است. اشک‌ها بی‌صدا روی صورتم پایین می‌آیند. محمدمهدی چراغ را روشن می‌کند و به بیژن می‌گوید: «برای مامان آب بیار.» به آن‌ها نگاه می‌کنم. همه ردیف ایستاده‌اند و منتظرند تا من حرفی بزنم. زبانم خشک شده. بیژن با لیوان آب به اتاق برمی‌گردد. محمدمهدی نگاهم می‌کند. ترس را توی چشم‌هایم می‌بینم. نگران شده‌اند. از هنگامه می‌پرسد: «چی شده؟» هنگامه سرش را تکان می‌دهد.

- نمی‌دونم. فکر کنم خواب دیده.

لیوان آب را به لب‌هایم که می‌لرزند، نزدیک می‌کند. لب‌هایم خشک است و به هم چسبیده‌اند. از نگاه‌هایشان فرار می‌کنم. محمدمهدی می‌پرسد: «چی شده مامان؟ چه خوابی دیدی؟» صورتم زیر اشک‌هایم خیس شده، می‌گویم: «برادرتون شهید شده. من می‌دونم.» هنگامه می‌لرزد. فشار انگشت‌هایم را حس می‌کنم.

- چرا همه‌ش به شهادت محمدعلی فکر می‌کنی؟ اون سالمه. مگه یادت رفته

پیغام داده که می‌خواد بباد مرخصی؟ می‌آد دیگه. خودت رو این قدر اذیت نکن. هنگامه و محمد مهدی با هم حرف می‌زنند. به حرف‌هایشان گوش نمی‌دهم. می‌دانم تو هیچ وقت به من دروغ نمی‌گویی. بچه‌ها در مورد نگرانی‌ها و استرس‌های من صحبت می‌کنند و می‌گویند این خواب‌ها به خاطر حال روحی من است. اما من می‌دانم. دیر یا زود همه می‌فهمند که این فقط یک خواب نبوده.

خبرت را می آورند؛ مسلم می آورد. همان مسلم ناصرخاکی که هر وقت از پادگان عظیمیه می آمدی خانه، می گفتم: «چه والیبال خوبی بازی می کنه این پسر!» می گویند خبر شهادت را آورده اند؛ باورم نمی شود. مسلم بیرون در می ایستد و می گوید توی سردخانه ی جهان هستی با بقیه. با بقیه یعنی با بچه های مادرهایی که مثل من چشم انتظار بودند. پس خواب هایم بی دلیل نبود. هر چند بی دلیل و با دلیل؛ دیگر تو نیستی. حالم خوب نیست؛ بی قرارم. فکر اینکه تو روی تخت، دراز به دراز افتاده ای و من نمی توانم ببینمت، دیوانه ام می کند. می گویند به سینه ات ترکش خورده؛ همان سینه ای که توی عزاداری های حسین (ع)، سرخس می کردی. این ترکش نامرد از کجا پیدا شده و توی سینه ات جا خوش کرده؟ نمی دانم.

در خانه که باز می شود و مسلم ناصرخاکی توی قاب درمی ایستد، دلم هری

می‌ریزد پایین. پیش خودم می‌گویم تو چرا نیامدی؟ مهمان دعوت کرده‌ای، بی‌آنکه خودت باشی. می‌ایستد همان جا که تو می‌ایستادی و در می‌زدی. تمام خانه را می‌دویدم تا برسم، قبل از همه من در را به رویت باز کنم. می‌آدمم استقبال و تو را محکم توی آغوشم نگه می‌داشتم. اما حالا هر چه می‌دوم، بیرون در تو نایستادی.

گیج‌م. محمدمهدی و هنگامه و بیژن دوره‌ام کرده‌اند و هر کدام چیزی می‌گویند. گیج‌م. دلم می‌خواهد برم جایی دور و خودم را گم کنم، جوری که هیچ وقت پیدا نشوم. تو رفته‌ای. محمدعلی من رفته است.

ناصرخاکی لب می‌زند؛ نکند از بازی والیبال با تو می‌گوید. نکند می‌گوید تو برنده نشدی. سریع نبودی. چه می‌دانم. صدایش را نمی‌شنوم. می‌خواهد بیاید تو. یک قدم می‌گذارد جلو. سرش را پایین انداخته. چشم‌هایش قرمز است و انگار که گریه کرده باشد. قدمی می‌روم جلو. جلوی در می‌ایستم. دست‌هایم را به چهارچوب در می‌گیرم. فریاد می‌کشم. توی حال خودم نیستم، حتی نمی‌فهمم چه می‌گویم. هنگامه و محمدمهدی دست‌هایم را می‌گیرند. دست‌هایم را می‌کشم. دلم می‌خواهد خودم را خلاص کنم از دستشان و بیایم سردخانه، پیش تو. حرف‌های مسلم دلم را آتش می‌زند. نمی‌خواهم صدایش را بشنوم.

چرا محمدعلی من؟ چرا؟ پس بقیه؟ پسر من کو؟. مرد کوچک من! ناصرخاکی را از خانه بیرون می‌کنم. نه. محمدعلی من نرفته است. همه دروغ می‌گویند. همه می‌گویند باید باور کنم تو دیگر نیستی. دوست دارند که رفتنت را باور کنم، اما من...

می‌خواهند تو را توی قبر بگذارند. خاک که می‌خواستند رویت بریزند، یاد خوابی افتادم که مادر بزرگت برایم تعریف کرده بود. تو نظر کرده‌ی خدا بودی. فرشته‌هایی که دور خانه می‌چرخند. نور توی خانه. انگار که تو از همان اول هم امانت خدا بودی و می‌خواست پست بگیرد.

روزها می‌گذرد. تو را می‌بینم؛ همه جا با من می‌آیی. تازگی‌ها اسباب‌کشی کرده‌ایم خانه‌ی جدید. هنوز خانه نیمه‌کاره است و در و پنجره‌هایش هزار راه دارد برای آمدن جک و جانور. هیچ کدام از بچه‌ها حوصله ندارند کار خانه را زودتر سر و سامان بدهند. من هم از همه بی‌حوصله‌تر، از وقتی که تو رفته‌ای.

تازه چشم‌هایم گرم شده. دل‌م می‌خواهد بخوابم و تو را بیشتر ببینم. وقتی می‌خوابم با تو بیشتر حرف می‌زنم. چیز نرمی به صورتم می‌خورد. مثل موربزه‌هایی است که به صورتم کشیده می‌شود. چشم‌هایم را نیمه باز می‌کنم. گربه‌ای نشسته بالای سرم و با دمش بازی می‌کند. جیغ می‌کشم و از جا می‌پریم. گربه زودتر از من از جا می‌پرد. ترسیده. گوشه‌ی اتاق کز می‌کند و با چشم‌های برافش نگاهم می‌کند. پنجه‌هایش را زیرش قایم کرده. محمدمهدی و بیژن در اتاق را باز می‌کنند؛ هر دو ترسیده‌اند. از حال این روزهای من بی‌خبر نیستند. ترسیده‌اند برایم اتفاقی افتاده. محمدمهدی پیش دستی می‌کند و می‌پرسد: «چی شده مامان؟ نکنه خواب دیدی؟» حرفی نمی‌زنم. ترسیده‌ام. دستم را به صورتم می‌کشم. از گربه‌ها بدم می‌آید. نگاه محمدمهدی که به گربه می‌افتد، می‌خندد.

- به خاطر این جیغ زدی؟

بیژن گربه را می‌گیرد و با خنده می‌گوید: «این دیگه از کجا پیداش شد؟»
 روسری‌ام را می‌تکانم، مبادا که موی گربه رویش مانده باشد. می‌گویم: «مثل
 اینکه خونه نیمه‌سازه دیگه. این همه سوراخ، سنبه. از یه جا اومده دیگه. ببریدش
 بیرون.» بچه‌ها که می‌روند، دوباره دراز می‌کشم تا شاید تو را ببینم. درد پهلوها
 امانم را بریده. از وقتی خبر شهادتت را برابم آوردند، همه‌ی دردهای دنیا ریخته‌اند
 به جانم. دکترها می‌گویند از کلیه‌هایم است، ولی من که خوب می‌دانم از نبود تو
 است. تو بیشتر از اینکه پسرم باشی، دوست و رفیقم بودی.

هنوز خواب به چشم‌هایم نیامده که دوباره نرمی دم گربه را حس می‌کنم.
 چشم که باز می‌کنم، گربه را می‌بینم. دوباره همان جا نشسته بالای سرم. نگاهم
 می‌کند. بلند می‌شوم و می‌نشینم، با صدای بلند می‌گویم: «آه. یکی بیاد این رو
 ببره.» بیژن به اتاق می‌آید و می‌گوید: «ای بابا! باز اومده که! فکر کنم از شما
 خوشش اومده.» گربه را توی بغل می‌گیرد و می‌خندد. می‌گویم: «مادر جان،
 بیرش یه جای دورتر ولش کن. یه جا که نتونه راه خونه رو پیدا کنه.» چشم
 می‌گویم و از اتاق می‌روم. لباس‌هایم را بو می‌کنم. می‌گویم: «شاید لباس‌هام
 بوی غذا گرفته که این گربه هم ولم نمی‌کنه.» هنگامه می‌آید دم در اتاق
 می‌ایستد.

- کمک کنم لباس‌هات رو عوض کنی؟

لباس‌هایم را عوض می‌کنم، به این امید که دیگر سراغم نیاید. ساعتی
 نمی‌گذرد که صدای میومیوی گربه توی خانه می‌پیچد. ناراحتم. دلم نمی‌خواهد
 گربه نزدیکم باشد. بچه‌ها ناراحتی‌ام را حس می‌کنند. حتی بیژن هم دیگر حال

و حوصله‌ی شوخی در مورد گربه را ندارد. همه فکر می‌کنند گربه گرسنه است. توی ظرفی برایش غذا می‌آورند، اما او لب به غذا نمی‌زند. از من دور نمی‌شود و مدام زیر دست و پای من می‌چرخد.

توی حال آکواریوم یادگاری تو را گذاشته‌ام. به بچه‌ها سپرده‌ام حواسشان باشد وقت‌هایی که سرم به کار خانه گرم است، گربه می‌نشیند مقابل شیشه‌ی آکواریوم و به ماهی‌ها نگاه می‌کند. اخم می‌کنم. می‌گویم: «مواظب باشین به ماهی‌ها دست نزنه.»

چهل روز از رفتن تو می‌گذرد. داغت هنوز تازه است. می‌نشینم روبه‌روی قاب عکس تو. داده‌ام عکست را بزرگ کرده‌اند. می‌خواهم با تو حرف بزنم. گربه از در اتاق می‌آید و می‌نشیند کنارم. کلافه می‌شوم.

- واقعاً که. نمی‌تونین یه گربه رو بیرون کنین؟

دلخورم از همه‌شان. نگاهشان می‌کنم. مانده بودند گربه را کجا ببرند که دیگر برنگردد.

شب که می‌خواهم بخوابم، در اتاق را قفل می‌کنم تا گربه نیاید. صبح که بیدار می‌شوم، از گربه خبری نیست. هنگامه در را باز می‌کند و می‌گوید: «مامان، مامان، گربه دیگه رفته.» رو به او می‌گویم: «از کجا می‌دونی؟» بلند می‌شوم و عکست را می‌بوسم. هنگامه می‌گوید: «خواب محمدعلی رو دیدم.» زود برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

- بگو چی دیدی؟ حالش خوب بود؟ خوشحال بود؟

هنگامه دستم را می‌گیرد و می‌نشاندم روی فرش.

- دیدم محمدعلی نشسته بود زیر درخت‌های سرو و دورش پر از گل بود. صداش کردم و گفتم: داداش جات خوبه؟ اینجا خیلی قشنگه. محمدعلی دلتنگت بود. حالت رو ازم می‌پرسید. بهش گفتم ناراحتی. نگران شد. گفتم: مامان می‌گه دیر به دیر بهش سر می‌زنی. چشمش همه جا دنبال توست. محمدعلی گفت: یه کارهایی داشتیم. تموم شده. حالا بیشتر می‌آم پیشش. گفتم: تازگی‌ها یه گربه اومده، اذیتش می‌کنه. می‌دونی که مامان از گربه‌ها بدش می‌آد. محمدعلی گفت: این یکی از گربه‌هایی بود که من بهش غذا می‌دادم. گفتم: ولی مامان رو ناراحت می‌کنه. محمدعلی که می‌رفت، گفت: درستش می‌کنم. به مامان بگو نگران نباشه. تا اومدم دستش رو بگیرم، از خواب بیدار شدم.

اشک‌هایم را با گوشه‌ی روسری پاک می‌کنم. هنگامه هم گریه می‌کند.
- دلم برای داداش خیلی تنگ شده. هر وقت از مرخصی می‌اومد، باهام شوخی می‌کرد.

دوباره خوابت را می‌بینم. بلند می‌شوم، امروز کارهای زیادی دارم. تنها نیستم. تو به من قول داده‌ای تنهایم نگذاری. در اتاق هنگامه را باز می‌کنم.
- هنگامه؟

سرش را بلند می‌کند. نگرانی را توی چشم‌هایش می‌بینم.
- بله مامانم.

- آماده شو که باید بریم خرید.

خوشحال از جا بلند می‌شود.

- خرید؟ چی می‌خواین؟ من می‌رم می‌خرم.

خوشحال است. فکر می‌کند از آن حال و هوا بیرون آمده‌ام. رویم را برمی‌گردانم و در اتاق را نمی‌بندم.

- یه دست لباس پلنگی.

هنگامه می‌آید کنار در می‌ایستد

- چی مامان؟ خوبی شما؟

- آماده شو.

می‌روییم. هنگامه چیزی نمی‌گوید. مغازه به مغازه پا به پای من می‌آید؛ به چشم‌های من نگاه می‌کند؛ پر از سؤال است. مغازه‌ها را زیر پا می‌گذاریم. می‌پرسد: «چی قراره بخرید مامان؟» می‌ایستم و رو به هنگامه می‌گویم: «محمدعلی یه دست لباس پلنگی می‌خواد.» هنگامه ابروهایش را می‌دهد بالا و زیر لب می‌گوید: «محمدعلی؟ لباس پلنگی؟ محمدعلی رو دیدی؟ کی؟» در مغازه‌ی کناری را باز می‌کنم.

- دیشب، اومده بود دوباره.

می‌روم توی مغازه. به هنگامه می‌گویم: «همین جاست. خود محمدعلی مغازه و فروشنده رو نشونم داد.»

یک دست لباس پلنگی، زیرپوش، چفیه؛ همه‌ی چیزهایی را که تو خواسته بودی، می‌خرم. شب به خوابم می‌آیی.

- مرسی مامان. این‌ها لازمت می‌شه.

لباس‌ها و عکس‌هایت را می‌چینم کنار هم. سه روز از خرید لباس‌های تو می‌گذرد. در می‌زنند. می‌گویند از موزه‌ی شهدای امامزاده علی اکبر چیذر

آمده‌اند. محمدعلی، تو بچگی‌ها کرده‌ای آنجا. می‌خواهند هر چه را از تو به یادگار دارم، به آن‌ها بدهم. هنگامه نگاهم می‌کند. لب‌هایش تکان می‌خورند؛ صدایش را نمی‌شنوم. می‌خواهند عکس‌ها، لباس‌ها و وسایل تو را توی اتاقی که برایت درست کرده‌اند، بگذارند. همه چیز را می‌دهم. پس بی‌دلیل نیامدی و بگویی لباس پلنگی می‌خواهم. می‌خواستی همه چیز آماده باشد تا مادرت از خجالت سرش پایین نباشد. همه را به موزه هدیه می‌کنم از طرف تو. به تماشای موزه که می‌روم، تو را همه جا می‌بینم. عکس‌های تو. لباس‌های تو. دلم می‌خواهد از خودم یادگاری برایت توی اتاق بگذارم. چشم‌هایم را می‌بندم.

چند ماه تمام، با دست‌های خودم و لطفی که به من داشتی، کوزه‌هایی را درست می‌کنم رنگ به رنگ، طرح به طرح. همه را به موزه هدیه می‌دهم. دلم می‌خواهد تو همه جای موزه باشی و توی همه‌ی اتاق‌ها. نقش‌ها و رنگ‌ها توی فکرم می‌چرخند. کوزه‌ها را ردیف می‌کنم و رویشان کار می‌کنم. دوست دارم با یاد تو این کوزه‌ها را رنگ کنم. روزهایم را با فکر تو که کنارم نشستی و تشویقم می‌کنی می‌گذرانم.

صدای زنگ در توی خانه می‌پیچد. به هنگامه می‌گویم: «در رو باز کن دخترم!» صدای پسر جوانی را می‌شنوم.

– منزل آقای کاوه؟ شهید محمدعلی کاوه؟

از جا بلند می‌شوم. توی دلم می‌گویم: «نکنه از دوست‌های تو باشه؟» می‌روم کنار هنگامه می‌ایستم. در را باز کرده، سلام می‌کند. پسر جوانی کنار دوستش ایستاده. می‌گوید: «من حسین هستم. با دوستم از دانشگاه خواجه نصیر

اومده‌ایم.» می‌گویم: «بفرمایین تو. شما دوست محمدعلی هستین؟» حسین توی چشم‌هایم نگاه می‌کند.

- شما مادر محمدعلی هستین؟

با دیدن حسین و دوستش می‌فهمم که چقدر دلم برای تو تنگ شده پسر. بغض گلویم را می‌گیرد. بینی‌ام را با گوشه‌ی چادر می‌گیرم.

- بیاین تو مادر! شما هم مثل محمدعلی هستین برای من.

حسین با دوستش می‌آیند و می‌نشینند توی اتاق. به دوستش نگاه می‌کند.

- تابلوی سر کوچه رو دیدم. با محمدعلی تو دانشگاه هم کلاسی بودیم. اگه

شهادت حقه، حق محمدعلی بود. دوست‌های خوبی برای هم بودیم. سرش را می‌اندازد پایین.

- اگه زحمت نیست، می‌خواستیم چندتا سؤال بپرسیم.

اشک‌هایی که گوشه‌ی چشم‌هایم را نم کرده، پاک می‌کنم. عکس‌هایت را

که می‌بینند، هر دو بغض می‌کنند. موقع رفتن، سؤال‌ی را که مدام توی سرم چرخ می‌خورد و تا نوک زبانم می‌آید، می‌پرسم.

- به سلامتی مهندس شدین دوتاتون؟

غم دنیا توی دلم می‌نشیند. به آرزوی تو فکر می‌کنم. تو که با ماشین‌های

کوچک بازی می‌کردی و می‌گفتی می‌خواهم این ماشین‌ها رو درست می‌کنم.

حسین و دوستش خداحافظی می‌کنند و می‌روند و من می‌مانم و تو. توی دلم

می‌گویم: «اگه الان تو هم بودی، حتماً مهندس می‌شدی.»

چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم و یاد تو آرامم می‌کند. می‌بینم توی حال

سفره‌ای پهن است و تو کنارش نشسته‌ای. با صدای بلند می‌خندی. خوشحالم که خنده‌هایت را می‌بینم، اما به رویم نمی‌آورم. نگاهت می‌کنم.

- محمدعلی چرا دیر به دیر می‌آی دیدنم؟ بی‌معرفت شدی پسر؟

می‌خندی و می‌گویی: «سرم شلوغه. کار دارم. وقت نمی‌کنم.» دستت را می‌گیرم.

- کار داری؟ چه کاری؟ مهندس شدی؟ دکتر شدی؟ چی شدی؟ همچین

می‌گی کار داری!

سرت را بالا می‌گیری.

- من؟ نه مهندس شدم، نه دکتر. ولی می‌دونی اونجا بهم چی می‌گن؟ می‌گن

والای حضرت زهرا(س).

نگاهت می‌کنم؛ چشم‌هایت می‌خندند. دوباره می‌پرسم: «یعنی چی؟» دستت

را روی سینه‌ات می‌گذاری.

- یعنی من فرزند زهرا(س) هستم. خدمتتون رو می‌کنم.

می‌خندی. می‌خندم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. فکر می‌کنم. خدا را شکر

می‌کنم. می‌دانم کجا هستی و چه مقامی داری.